



عشق از جنس خدا – فائزه سادات موسوی

خلاصه"

یه دختر چادری با دلی پاک

دختری که در عین نجابت شیطونه

شیطونی که برای همه شیرینه

این دختر به خاطر شیطونی که داره درگیری همیشه

درگیر یه کنجکاوی درگیر یه لجبازی

و کل مسیر زندگیشو به خاطر این لجبازی تغییر میده تا اینکه...

(پایان خوش)

www.romanbaz.ir

به کانال ما در تلگرام بپیوندید
Join us on Telegram



بعضی وقت ها در خیالمان دنبال واقعیت هایی می گردیم

واقعیتی که در رویا برایمان به حقیقت می پیوندد

واقعیتی از آرزوهای رنگی، آرزو هایی از جنس خدا

آرزوهای پاکی که پاکی اش دامن گیر افرادی می شود

افرادی از جنس من، افرادی از جنس تو

افرادی از جنس او، افرادی از جنس دیگری

بیایید بشتابیم به سمت بی قراری هایمان

بیاید این رویا را به صفربرسانیم

بیاید رویا را به واقعیت تبدیل کنیم

و آرزو را به جنس حقیقت تبدیل کنیم

ما می توانیم همه چیز را به جنس پاک خدایی تبدیل کنیم

من، تو، او، دیگری باهم رویارو تمام می کنیم

نویسنده: فائزه سادات موسوی

"فصل اول"

_داری چیکار میکنی

روژان-اسم کتابایی که از نمایشگاه کتاب میخوام بگیرم مینویسم

مهلا-میگم قرار بزاریم باهم بریم یه روز

شهاب- من مشکلی ندارم یه روزو انتخاب کنید بریم

ساحل-اره خوبه منم هستم

روژان-من حرفی ندارم فائزه تو چی میگی

-شماها که میدونید اجازه نمیدن

شهاب-حالا تو صحبت کن فوقش مامانتم میاد

-ببینم چی میشه اگه اومدم بریم نشر افق

روژان-اره اونجا که حتما باید بریم

خانم-بچه ها ساکت میندازمتون بیرونا

صبا-جذبش یخم آب نمیکنه حالا آگه ابرود بود همه خفه میشدن

یه لبخند زدم گفتم- واقعا اصلا مگه میشه سر آبرود حرف زد

صبا یکی از بچه های باحال کلاسه

ابرودم معلم ریاضیمونه همه ازش حساب میبرن تو مدرسه به اسم خدای جذبم معروفه

ما یه اکیپ فوق العاده ایم فاطمه معروف به شهاب.روژان.مهلا.ساحل آزاد. ساحل حیدری

ما همه رشتمون ریاضیه و هر کدوم برای یه هدف اومدیم این رشته

.دوست فابریکمم زینبه رشتش تجربیه

راستی من فائزم ۱۶ساله

موهام مشکی پرکلاغیه ابرو مشکی مژه های بلندو فرمشکی چشم قهوه ای تیره دماغم به

صورتم میاد لبام متوسطا پوستمم سبزم قدم نزدیکای ۱۷۰ لاغرم

یه دختر شیطون شرم که همه از دستم در عذابن یه داداش دارم ازخودم بدتره روزی

نیست ما دعوا نکنیم اسمش مهدیه ۱۱ سالشه

دررررررررررررررررررر

همه یدفعه گفتن اخییییییییییییی

معلم بیچاره هنگ کرد فهمید اضافه زدوتر رفت بیرون تا رفت همه پقی زدن زیر خنده

-وای هماهنگیتون تو حلقم

صبا-دیدیدی چه جوری خشکش زده بود

-راست میگگی بیچاره قشنگ حس کرد اضافه

بچه هابریم

ازشون خدافظی کردم سوار سرویس شدم خودمو انداختم رو صندلیه بقل پنجره

سمیرا-هوی چته چه طرز نشستنه

- سمیی گیر نده خستم

سمیرا یکی از بچه های سومه هم سرویسیم

بالاخره این آقا سوری اومد سرویس راه افتاد

با صدا کردن سمیرا از فکر اومدم بیرون

سمیرا- فائزه کجایی رسیدی

-چی آهان باشه خدافظا

سمیرا-خدافظا

به هر زوری بود خودمو از شصد تا پله کشیدم بالا جونم داشت در میومد تو راه صد دفعه
این سازنده خونرو فوش دادم که چرا آسانسور نذاشته ایشالا بره زیر تریلی نسلش منقرض
شه ذلیل بشه خودش به این مشکل دچار شه

کلید انداختم رفتم تو خونه

-سلام

مامان-سلام خسته نباشید

-مرسی

لباسامو در اوردم نشستم فیلم دیدم اونم چه فیلمی کره ای من عاشق کشور کره ام بازیگر
مورد علاقمم لی مین هو .گروه ss501 هم دوست دارم حرف زدن کره ایم یاد گرفتم یه چیزایی
بلدم

با صدای مامان فیلمو قطع کردم که ناهار بخورم بعدشم یه خواب توپ فردا امتحان عربی
دارم باید حسابی بخونم

-وای مامان بزار بخوابم اه گند زدی به خوابم

مامان-این چه طرزہ حرف زدنه مگه فردا امتحان نداری پاشو ببینم
تا اسم امتحان اومد مثل جت پاشدم وای خاک به سرم -ساعت چنده

مامان-۵

-بدبخت شدم چرا زودتر بیدارم نکردی

مامان -مثل خرس خوابیدی مگه بیدار میشی

صورتمو نشستم نشستم سر درسم

تلفن زنگ زد

مامان-فائزه مهلاست بیا بگیر

-بله

مهلا-سلام چه خبر

-سلام هیچی بابا

مهلا- درس کجایی

- درس ۹

مهلا-واقعا کی شروع کردی

-۵شروع کردم

مهلا-نهههههههههه دختر تو چقدر تند میخونی اهیانن دوپینگ نمیکنی

- ذاتیه عزیزم ما اینیم دیگه حالا کار داشتی زنگ زدی

مهلا- اره صفحه...

ساعت نزدیکای ۱۹:۳۰ بود که زنگ خونه خورد از چشمی دیدم باباست

با تعجب برگشتم روبه مامان

-باباست

مامان-چقدر زود اومده بازکن خب

درو بازکردم تا قیافشو دیدم حس شیشمم اومد سراغم فهمیدم چی شده سلام کردم اومد تو بدون حرف رفت سمت اتاق درو بست

-مامان فکر کنم مامانی مرده ها خیلی داغون بود

مامان-خدا نکنه

-تو گفתי منم باور کردم تو که از دستش در عذاب بودی چی شد

رفتم پیش بابا

گفتم -بابا مامانی چیزیش شده

بابا با یه صدای پراز غم گفت- باید بریم اصفهان

تا تهشو خوندم

زنگ زدم به مهلا همه چیرو بهش گفتم ازش خواستم به معاونمون بگه .

بعدم به زینب زنگ زدم به اونم گفتم

زینب - خیلی متاسفم فائزه رسیدی یه اس بده من از نگرانی میمیرم تو داری شب راه میفتی

-باشه اجی حتما تو برو درستو بخون فعلا

زینب-باشه فعلا عزیزم

تلفونو قطع کردم سری حاضر شدم سر تا پا مشکی چادرمو گذاشتم تو کولم با چند دست لباس تو حیاط منتظر شدم یدفعه امیر رو دیدم گوشه حیاط وایساده بود و گریه میکرد

- امیر اینجا چیکار میکنی گریه نکن پسر گنده

امیر -دیگه مامانیم نیست پشتش قایم شم از ترس بابام

اومدم یه چیزی بگم که زن عمو اینا اومدن تو حیاط پشتشم مامانو بابا(اینم بگم ما با عموم اینا تو یه ساختمون زندگی میکنیم)

یادم رفت چی میخواستم بگم سلام کردم سوار ماشین شدم تا اونجا خوابم نبرد نزدیکای ساعت ۲ رسیدیم یه اس به زینو دادم سر تابوت نشستم همه گریه میکردن تک تک عمه هامو بقل کردم گریه گرفته بود خیلی برا دختر سخته مامانش بیمره حالا میخواد ۲۰۰ سالش باشه خدایاموزتش

تا صبح نخوابیدم نزدیکای ۶ بود خوابم برد ساعت ۷ مامان بیدارم کرد گفت باید بریم تشیع جنازه پاشدم سریع یه چیزی خوردم حاضر شدم تو راه به پسرای فامیل برخوردم با همشون سلامواحوالپرسی کردم غم اخرتون باشه از این حرفا -امیر عباس-علی-محمد-محسن- امیر.

امیر عباس و علی همسنم هستن محمد دوسال کوچیکتره محسنم ۲۱ سالشه امیرم که همون پسر عمومه ۱ سال کوچیکتره

الان اوایل اردیبهشت بود ولی هوا خیلی سرد بود مردا آتیش روشن کردن دورش وایساد چقدر اینا بی شعورا ما خانما داریم یخ میکنیم اونا دور آتیش وایسادن کفری شدم رفتم کنارشون بنزین برداشتم اومد اینور پسرا داشتن نگام میکردن چادرمو زدم زیر بقلم یکم چوب با دخترا جمع کردیم ریختم رو هم بعدم بنزین ریختم روش آتیش زدم ماها تا خودمون برای خودمون کاری نکنیم اینا به فکر ما نمی یفتن یکم گرم شدم

به قبر نگاه کردم چشم افتاد به قبری که داشتن میکنند

-کوثر میای بریم سر قبر

-بریم

وایسادیم بالای قبر

کوثر-چقدر ترسناکه

-کجاش ترسناکه میخوای برم توش

-نری ها شب خوابت نمیبیره

-نه بابا ترس نداره که الان میرم

پریدم تو قبر

-دیدى ترس نداره

بابامو بالا قبر دیدم

بابا - تو اونجا چیکار میکنى دختر میخوای ترس برت داره بیا بیرون ببینم

-نه بابا من نمیتروسم

-میگم بیا بیرون بگو چشم

گوشه قبرو گرفتم پریدم بیرون چادرمو تکوندم خیلی خاکی شده بود

بعد مراسم همه خونه عموم جمع شدن اولش یکم با پسرا سرسنگین بودم ولی وقتی بحث

درس و رشته شد بلبل شدم از رشتم طرفداری کردم کلی باهم کل کل کردیم

ساعت نزدیکای ۸ شب بود رفتم خونه اون یکی مامانیم عاشق این یکی بودم واقعا اگه این

خدایی نکرده چیزیش میشد من میمردم

فردا مراسم نداریم برای همین همون جا موندم و فیلممو دیدم

ساعت نزدیکای ۵ عصر بود حاضر شدم برم خونه عموم ببینم چه خبره

وقتی رسیدم همه جونا جمع شده بودن تو یه اتاق چشم افتاد به علی هنگ کردم اون موقع

که پسرا رو دیدم نبودش خیلی بزرگ شده بود یه سالی میشد ندیدمش بهش ۲۰ میخورد

اصلا نمیشد گفت همسن منه با همشون سلام علیک کردم نشستم پیش زهرا باهاش

حرف زدم که صدای امیر بلند شد

گفت-علی کره خر بزارم پایین

داشتن دعوا میکردن که امیر عباس اومد تو کار علی چون از همشون بزرگ تر بود زورش بیشتر میرسید امیرعباسم افتاد به جون علی که علی با یه حرکت بلندش کرد ما دخترا زمین گاز میزدیم از خنده مرده بودیم یدفعه تعادل علی بهم خورد نزدیک بود امیرعباس بیفته رو من که جا خالی دادم (چی فکر کردید مثل این صحنه عاشقانه ها میفته بقلم) افتاد رو فرش فکر کنم ترکیب صدای دادش بلند شد همه زدن زیر خنده

از جاش بلند شد دوید سمت علی دیگه موندنو جایز ندونستم پاشدم رفتم اون اتاق دخترام دنبالم اومدن بعد سه ساعت مامان صدام کرد تا سفره بندازیم یه سفره برا خودمون پسرا انداختم یه سفره هم برا بزرگا داشتم غذا میکشیدم که امیر گفت -امیرعباس میدونستی خونه ما با اینا تو یه ساختمونه

امیر عباس -نههههه اره فائزه

-اره تعجب داره

امیر-نمیدونی چه عذابی میکشم از دستش که

همه پسرا زدن زیر خنده کم نیاوردن

گفتم- اونوقت نمیدونم چرا همش خونه ما ولویی

اینبار به اون میخندیدن

محمد- امیر دهندو ببند ضایت کرد اساسی

یه لبخند زدم دوباره شروع کردم غذا کشیدن نشستیم خوردیم

داشتم فیلممو نشون زهرا میدادم

سمیه- فائزه دستت طلا پاشو چهارتا چایی بریزم بیار

با زهرا رفتیم چایی بریزم که تو راه علیم دستور چایی داد حرصمو در آوردن پرو ها انگار

خودشون دست ندارن

-زهرا یه کاری

زهرا-هوم

-میای تو چایی پسرا فلفل بریزیم

-ایول دختر عالییه

یه سری چایی برا بزرگا ریختم بردم پسرا تو یه اتاق دیگه نشسته بودن

خب حالا وقت عملی کردن نقش است

۵ تا چایی ریختم یکمم زعفران توش ریختم مزه فلفل و نفهمن فلفل توش خالی کردم
حقشونه

چایی رو بردم تو اول به علی بعدم محسنو محمدمو امیر بردم طرف امیر عباس

-بفرما

-من نمیخوام

اه توف به این شانس

-این زعفرونییه از دستت میره ها

چایی رو برداشت ایول

همه چایشونو خوردن با زهرا کوثر منتظر بودیم نقشه عملی شه اولین نفر علی بود هر
لحظه سرختر میشد یدفعه داد زد پاشد بال بال زد دوید سمت آشپزخونه پشتشم بقیه پسرا

با دخترا زمین گاز میزدیم حقتونه

محسن اومد بیرون-کدومتون بودید

اوه اوه چقدر خشمگینه

-من بودم

امیر-تو غلط کردی

-هوی حرف دهن‌تو بفهم هی هیچی بهشون نمیگما

امیر عباس-که زعفرونیه

با نیش باز گفتم-چسبیدا نه

امیر عباس-حیف که دختری وگرنه میدونستم چیکار کنم

-برو بابا اصلا دوست داشتم حقتونه

علی دوید سمتم د فرار از در اتاق اومدم بیرون یه چشمک به زهرا زدم علی تا اومد رد شه

زهرا یه زیر پای انداخت پخش زمین شد

مردم از خنده سری پشت درخت قایم شدم

-علی بیخیال شو دیگه بده مثل اژدها شدید

علی- فائزه من دستم به تو برسه اگه نزدمت

اخخ اخخ سرم

-منم وایمیستم نگات میکنم حفته اصلا

-خیلی پرویی

از دستش در رفتم نتونست منو بگیره پشت کوثر پناه گرفتم

علی-تلافیش

و سرت در میارم حالا بین

-عمرا بتونی

امیر عباس - بد کردی با پسر در افتادی علی منم هستم

محسن-بیخیال بچه ها یه چیزیش میشه مامانش خر مارو میگیره

-اه نه بابا امیر براشون نگفتی من از بچگیم با پسرا بازی میکردم

امیر-بچه ها راست میگه ها پدر پسرای ساختمونم در آورده

علی-دروغ

-جدی جدیه میخوای یکی از شاهکارامو بگم

امیر-نه قربونت همین که من یکی میدونم بسه نمیخواد اینارم سخته بدی

امیر عباس-مگه چیکار میکنه

امیر-هیچی چند بار زده پای بدبختارو شکونده خودشو مثل جن کرده ترسوندتшон

-به فکر تلافی نباشید عاقبتتون میشه مثل همونا

پیش زهراو کوثر نشستم اونام دیگه چیزی نگفتن

زهرا-ولی خدایی خیلی باحال بود مثل اژدها شده بودن

کوثر-وای قیافشون دیدی

سه تایی زدیم زیر خنده پسرا برگشتن سمتمون

محمد-هر هر رو آب بخندی حتما دارن به ما میخندن دیگه

-برو بابا

مامان صدام کرد بریم خونه مامانی تا پامو از در گذاشتم بیرون همه پسرا گفتن-

اخرخرخرخرخر

برگشتم سمتشون

-یه کاری نکنید امشبو اینجا بمونما

محمد-ماکه چیزی نگفتیم تو راحت باش برو مامانت منتظرته

امروز سومه دایام همه میان از صبح این ورم اینقدر چایی دادم کمر داشت میشکست بعد ناهار رفتم خونه مامانیم دم در ماشین همه دایامو دیدم جز محمد دایی کوچیکم بود ۲۴ سالشه خیلی باهاش راحتم

اینقدر فحشش دادم که نیومده در زدم دایی جلال درو باز کرد باهم روبوسی کردیم رفتم تو حیاط چشم به پڑو محمد افتاد نیشم باز شد تک تک زنداییا و دایی ها تمام بچه ها رو هم بوسیدم همه بچه کوچیکن من نوه ارشد خانوادم

تو حیاط نشستم دیدم محمد داره ماشین میشور گفتم یکم کرم بریزم لب حوض نشستم شروع کردم

به آب پاشیدن سمتش یدفعه برگشت سمتم دوید طرفم منم د فرار دورحیاط دویدم اینقدر قدش بلند بود ۱۹۵ تا رو داشت رسید بهم

گفت -منو خیس میکنی

-دایی تو رو خدا غلط کردم

اینقدر کلی بازی در اوردم دست از سرم برداشت رفت سمت ماشینش دوباره خیسش کردم

دایی-آی نکن دختر تو آدم نمیشی

-نوچ

دویدم سمت خونه پیش زنداییا

بقل آتیش بودیم زنگ زدم به زینب بعدم مهلا کلی باهاش حرف زدم این دایی مام حسابی آبرو منو برد هی میگفت بلاله بلاله بلال دوباره جتسکی جتسکی ۱۰ تومن دوباره بهش سلام برسون زیر لب کلی براش شاخو شونه کشیدم اونم میخندید تلفنم که تموم شد یه ملاقه برداشتم رفتم سمتش یه دونه زدم تو سرش گوششو گرفتم دادش در اومد

-ای ای ول کن شکر خوردم ببخشید

-حالا ابرو منو میبری اره

-کیی من کی؟؟

-نه عمم

-آهان فکر کردم منو میگی

-خیلی پرویی

-به تو رفتم

- دیونه تو چطوری به من رفتی وقتی بزرگ تری

-بی ادب

اون شب دست پخت مزخرف این محمد رو خوردیم بد نبود خیلی حال داد خوش گذشت
اون شبم تموم شد فردا همه بر میگشتیم تهران به خاطر فصل امتحانا هفتو سومو باهم
گرفته بودیم

تو حیاط داشتم با چشم بچه هارو پیدا میکردم

-اه اینا که هنوز نیومدن

داشتم بر میگشتم که روزان صدام کرد

روزان-فائزه

برگشتم سمتش داشت می دوید رسید بهم سفت همو بقل کردیم وای که چقدر دلم براش
تنگ شده بعدم بقیه بچه ها همه بهم تسلیت گفتن زینم دیدم بقلش کردم داشتیم
میحرفیدیم

ساحل - تو این دو روز که نبودى روزان مثل افسرده ها شده بود نمیزاشت هیچکسى جات
بشینه میگفت جای فائزه مال خودشه

-برگه ها بالا زود

رفتم برگمو دادم طبق معمول ریده بودم اصلا نمیدونم چمه چند وقته به درس اهمیت
نمیدم اصلا برام مهم نیست چی میشه وای دارم دیونه میشم

رفتم پایین

روژان-چقدر سخت بود ولی خوب دادم توچی

-نه دوباره گند زدم

روژان-فائزه چرا اینجوری شدی تو که درس برات خیلی مهم بود خیلی عوض شدی چرا
نمیخونی

-روژه خودمم نمیدونم نمیتونم درس بخونم اصلا انگار برام مهم نیست خودمم دلیلشو
نمیدونم لطفا دربارش دیگه حرف نزن

-باشه بیا بریم پیش بچه ها

سرم داشت میترکید همه از امتحان حرف میزدن یه دفعه چشم سیاهی رفت فقط روژانو
تار میدیم که به سمتم اومو میشنیدم میگفت -فائزه فائزه چی شدی ساحل برو خانم سبزی
رو خبر کن حالش بده

دیگه هیچی فقط سیاهی

چشمامو باز کردم نور زد توچشمم دوباره بستمشون سرمو بالا گرفتم دیدم تو ابدارخونه
روتختم روژانمو زینب بقلم نشسته بودن تا دیدن به هوش اومدم روژان اشکاشو پاک کرد
گفت -خوبی

به تکون دادن سر اکتفا کردم ولی تا تکون دادم سرم درد گرفت گفتم اخخخ

زینب- چی شد حالت بده میخوای زنگ بزینم اورژانس

-نه خوبم ساعت چنده

-۱۰ بهتری

-اره پاشید بریدسر کلاس از درس میفتید من خوبم مرسی از کمکتون

-چی چیرو پاشو برو الان یه ابقند میدم بهت بعد باهم میریم

رفت یه ابقند درست کرد زینب کمک کرد بشینم روژان داد بخورم -چی شدی یهو

-هیچی صبح سرم درد میکرد شکم خالی ۳ تا قرص دیفن هیدرامین خوردم

-چچچچچچچچچچ

-ای گوشم چرا دا میزنی

-میخواستی خودتو بکشی دختر دیونه

-اره اصلا میخواستم بمیرم راحت شم خانم سبزی معاونمون اومد تو -خوبی دخترم میتونی

بری سر کلاس یا میخوای همین جا باشی

-نه خانم خوبم میرم سر کلاس

باهم رفتیم سر کلاس زینبم رفت سر کلاش

تا درو باز کردم تمام

بچه ها چرخیدن سمتم رفتم سر جام نشستم ساحل آزاد با ساحل حیدری شهابو مهلاوصبا

کلی نگران بودن من که نای حرف زدن نداشتم روژان به همشون گفت خوبم اونام دیگه

چیزی نگفتن

زنگ که خورد رفتم خونه تکتکشون زنگ زدن حالمو پرسیدن من ازشون تشکر کردم گفتم

خوبم یکمم باهاشون حرف زدم

برگشتن سمتم

-من دارم رمان مینویسم

روژان - واقعا خیلی خوبه

ساحل - اره تو زمینشو داری تخیلاتت خیلی خوبه

-مرسی

همه باهم گفتن-تموم شد میدی بخونم

بعد به هم نگاه کردن زدیم زیر خنده خیلی باحال بود

زنگ خورد رفتیم سر کلاس خیلی کسل کننده بود وای اخیش بالاخره تموم شد مثل جت

اومدم بیرون سر کلاس زینب اینا با زینبو هدیه رفتیم حیاط برا اونام گفتم رمان شروع

کردم زینبم کلی خوشحال شد گفت اولین نفر باید اون بخونه منم قبول کردم

تابستون رسید امتحانا تموم شد خداروشکر پدرمون در اومد

رمانمو تموم کردم دادم زینب خوند گفت عالیه منم کلی ذوق کردم

با کمک زینب کاراشو کردیم گذاشتیمش تو کانل تلگرام تا دوستانمونم بخونن

حوصلم سر رفته بود گوشیم زنگ خورد

-سلام زینو

-سلام فائزه میای بریم شنا

-وای گفتمی حوصلم اینقدر سر رفته بود

-خب زیرشو کم کن

-مسخره اره میام خیلی دوست دارم یاد بگیرم

-باشه پس به مامانت بگو هفته دیگه بریم بنویسیم

-باشه فعلا

-فیلا

قطع کردم به بابا گفتم مخالفت نکرد خداروشکر تازه کلیم تشویق کرد شنا لازمه باید آدم

بلد باشه اینا

با زینو کلاسو نوشتیم رفتیم

*دوسال بعد

دارم به کنکور نزدیک میشم تو این زمان هم هیچ تفریحی نداشتم همش درس خوندم چون

میخواستم به هدفم برسم

بالاخره روز کنکور فرا رسید منو مهلا.روژانو ساحل داشت قلبمون میزد

بعد کنکور

وای مهلا چطور دادی

-بد نبود

-منم خوب دادم خدا کنه همین تهران قبول شیم وگرنه من بدبخت میشم

-چرا

-واقعا دلیلشو نمیدونی خب بابام نمیزاره برم شهرستان

-آهان

از تموم بچه ها خدافضلی کردم

با مهلا رفتیم خونه

-مهلا حالا که کنکورم تموم شد بریم گیتار و ویالون یادته سه سال پیش به هم قول دادیم

-اره بریم فردا خوبه بریم اسم بنویسیم

-اره خوبه

رسیدم خونه از مهلا خدافظی کردم

مامان -خب چطور بود خوب دادی

-علیک سلام اره خوب بود مامان حالا که کنکور دادم فعلا کاری ندارم فردا با مهلا میخوایم

بریم کلاس موسیقی

-باشه با بابات حرف بزن من مشکلی ندارم

-مامان جونم خودت بپزش دیگه با مهلامیرم اونم میخواد بیاد

-باشه میگم بهش

زنگ زدم زینب بینم اون چیکار کرد خیلی استرس داشت یکم دلداریش دادم بعد قطع

کردم

با مهلا کلاس نوشتیم اون ویالون من گیتار بعدم گیتارو ویالون خریدیم

کلاسارو میرفتیم یکم بلد شده بودم امروزنتایج کنکورو اعلام میکردن دل تو دلم نبود

وای فائزه زود برو تو سایت دیگه

-باز نمیکنه مهلا باز کرد باز کرد

-اول من

روژان-نه من

ساحل -دعوا نکنید

-برید گم شید چی چیرو اول من اول خودم کدو زدم ف..ف...فائزه... فائزه سادات موسوی

جیغغغغغغغغ قبول شدم قبول شدم

-حالا چی قبول شدی

-نمیدونم

-دیونه خب ببین

نشستم پا لپ تابم وای خدا نه

-نهههههههههههههه

-چی شد

-وای معماری تهران قبول شدم با رتبه ۱۳۹ باورم نمیشه

-حالا واسه منو ببین

دوباره قلبمون تند زد حالا مال مهلا رو میدیدیم

لپتابو کج گرفتم

-اه چیکار میکنی

ساحل-سوپرایز میشی

وای باورم نمیشد یه نگاه به روزان کردم

-چی شد قبول نشدم نه

-دیونه تهران مهندسی عمران قبول شدی بیا ببین رتبتم ۴۴۵ شده

همین جوری مال بچه هارو دیدم روزانم با رتبه ۱۰۳ معماری قبول شده بود

ساحلم که معلوم بود رتبه ۵۱ معماری چه جالب مثل گروه ss501 رتبش شبیه عشقاش شد

این شهاب گور به گور شده هر کاریش کردیم رمزشو نداد ببینیم نفهم

رفتم بیرون داد زدم

-مامان مامان قبول شدم

پریدم بقلش گفتم

-معماری قبول شدم اونم با رتبه ۱۳۹

مهلا-فائزه بدو بریم بیرون امروزو باید جشن بگیریم

روژان-اره حتما باید جشن بگیریم خاله توروخدا اجازه بده

مظلوم به مامانم نگاه کردم

-برو

-مرررررررررررررررررسی

کلا اون روزو با بچه ها خوش گذروندیم بهترین روز زندگیم شد

وای که چقدر خوشحالم اصلا باورم نمیشه شروع شد زندگیم تازه از الان شروع شد

زنگ زدم زینب بینم اون چطوری داده

-سلام اجی خوبی

-سلام وایی فائزه حدت بزن چی شده

-قبول شدی

-تهران مغزو عصاب رتبه ۱۰۰۰ قبول شدم

-منم تهران معماری رتبه ۱۳۹ خیلی خوشحالم اصلا باورم نمیشه تو چطور

-منم باورم نمیشه یعنی به آرزومون رسیدیم

-این تازه اولشه

بعد کلی حرف زدن با زینب قطع کردم قرار گذاشتیم بریم بیرون

خب حالا چی بپوشم یه تیپ سفید مشکی خوشگل زدم. زدم از خونه بیرون منتظر زینب شدم که ماشینش جلوی پام ترمز کرد سوار شدم بعد روبوسی سلام اینا دوتایی رفتیم کافه یه دوساعتی رو باهم بودیم

دانشگاهها باز شده بود ما باچه ها میرفتیم

شهاب بالاخره کاراش برای کره درست شد امروز داره میره

-مارو یادت نره ها

شهاب-نه بابا باهاتون در تماسم

با هممون خدافظی کرد رفت کره به ارزوش رسید ساحل حیدریم کنکور موسیقی داده بود

پردیس کرج قبولش شد اونم ازمون جدا شد

کلاس موسیقیمونو میرفتیم در کنار دانشگاه من که کلاس رانندگیم میرفتم کلا روزای خوبی

داشتیم امروز خیلی روز خوبی زنگیدم مهلا

-وای مهلا قبول شدم بالاخره گواهینامه گرفتم

-تبریک خیلی برات خوشحالم حالا پاشو شیرینی مارو بده بینم

-برو حاضر شو میام دنبالت بریم دور دور

-باشه فعل

گوشی رو قطع کردم رفتم سراغ مخ زنی

-مامان

-هوم

-مامان

-بعله

-من که گواهینامه گرفتم

-خب که چی

-مهلا شیرینی میخواد برم بیرون باهاش

-نه

-مامان تورو خدا ناراحت میشه

-۱ ساعت

-قربونت برم مرسی

تند رفتم حاضر شدم یه مانتوی صورتی با شلوار شال مشکی و همین طور کیف کفش
مشکی چادرمو پوشیدم سوئیچ رو برداشتم رفتم تو پارکینگ

برای اولین بار داشتم خودم میروندم ریموتو زدم رفتم دنبال مهلا بعدم دنبال ساحلو روزان
زینب همه باهم در یه کافه زدم رو ترمز

(جون هرکی دوست دارید دست از توصیفش بردارید خودتون یه کافی شاپ شیک رو در
نظر بگیرید)

تو کافه نشستیم بعد خوردن بستنی رسوئدم شون خونه هاشون

بالاخره عید رسید

همه سر سفره نشسته بودیم داشتیم دعا میخوندیم خیلی دلم برای مامانی تنگ شده
دوساله ندیدمش دل تو دلم نبود زودتر راه بیفتیم

بووووووووووو

آغاز سال یک هزارو...

عیدو به هم تبریک گفتیمو بعد روبوسی بابا رفت از لای قران سه تا تراول در آورد

یکی من یکی مامانم یکی مهدی بوسش کردم

بالاخره راه افتادیم سمت اصفهان اولش من نشستم تا وستای راه بعد بابا نشست

رسیدیم با صدای بابا از خواب بیدار شدم وقتی موقعیتمو درک کردم پیاده شدم رفتم سراغ صندوق کولمو با کیف لپ تابو و کیف گیتارم برداشتم وسایلمو گذاشتم تو خونه بعد مامانیو بقل کردم وای که چقدر من دلم براش تنگ شده بود

دایی احمدم دیدم بقلش کردم دایی حسینو دایی حسنم بودن اونام بقل کردم رفتم سمت زندایی ها ماچو بوس اینا

وای چقدر دلم براشون تنگ شده بود دایی جلال با دایی محمدم عصر میرسن

مامان برا کنکور قبول شدنم میخواست جشن بگیره من نذاشتم گفتم عید

-مامان من یه سر میرم خونه عمو موسی

مامان-باشه برو زود برگرد

-چشم

دوسال بود نیومده بودم خونه عمو به همه سلام کردم

"فصل دوم"

رفتم تو اتاق بچه هارو دیدم پیششون نشستم

-راستی تو کنکورتو چیکار کردی

امیرعباس-اینجانب قبول شده از تهران در روانشناسی

-واقعا منم معماری تهران قبول شدم

داشتم باهاش حرف میزدم که علی اومد تو اتاق

علی -سلام به به فائزه خانم چه عجب ماتورو دیدیم یه وقت نیای ها بابا مام کنکور داشتیم
اینجوری نکردیم

پریدم وست حرفش

-یه دقیقه نفس بکش بعد حرف بزن سلام

خندید گفتم -حالا چی قبول شدی اینقد خودتو کشتی

-معماری با رتبه ۱۳۹ تهران

-اهوکی خر زدی ها

-تو چی قبول شدی اصلا قبول شدی

جمله اخرمو با شیطونی گفتم

-پس چی فکر کردی فقط خودت قبول میشی منم کامپیوتر اصفهان قبول شدم

-موفق باشی

ساعت نزدیک ۷ بود راه افتادم سمت خونه مامانی

فکر کنم دیگه دایی محمد هم اومده باشه

زنگو زدم

-کیییییییییی

خودشه محمد بود

-آقا شجاع

-دیونه تویی

-اشجول بیا درو باز کن

-توهنوز بی ادبی اومدم

اومد درو باز کرد بقلش کردم

شب همه دور هم جمع شده بودیم تو حیاط بساط جوجه کباب راه انداختم همه دور آتیش نشستیم

پاشدم گفتم -خانما اقایون اینجانب به خاطر قبول شدنم تو کنکور یه سوپرایز براتون دارم

بعد گیتارمو اوردم همه چشاشون دوتا شد هیچ کس نمیدونست

نشستم با ژس خاصی شروع کردم به گیتار زدن چشمو بسته بودم وقتی تموم شد باز

کردم همه داشتن با تعجب نگام می کردن بعد شروع کردن دست زدنو سوت کشیدن

اونشبم با دلکک بازیای محمد و شیطونیای من تموم شد

زندایا پایه هستید

-پایه چی

-بریم آسیاب (یه جایی تو شهرستان ماست)

-اره خوبه ماشین از کجا

-ماشین بامن

رفتم سوئیچو از بابا گرفتم گفتم پاشید همه پاشدن

پشت ماشین نشستم بازم تعجب کردن

زندایای مرضیه -مگه تو رانندگی بلدی

-پس چی فکر کردین بپرید بالا

همه سوار شدن

چقدر خوش گذشت ساعت ۸ شب بود برگشتیم خونه دایی ها تو خونه نشسته بودن سلام کردم نشستم

دایی جلال - کجا بودید

-با زنداییها رفته بودیم آسیاب

-اونوقت کی رانندگی کرد ایناکه بلد نیستن

-پس من اینجا چغندرم من روندم

با تعجب گفت -مگه تو گواهینامه داری

-پس چی فکر کردی

دایی حسین-بابا باریک چه کردی تو این دوسال

-ما اینیم دیگه چی کنیم

دوباره دانشگاه شروع شد

ماشینو پارک کردم رفتم تو دانشگاه بچه هارو دیدم بهشون سلام کردم چشم خورد به مهرداد

-هوی مهلا عاشق دل باختتو نگاه

-کی رو میگی

-خنگه مهرداد اون هاش نگا چجوری نگات میکنه اوخی بمیرم براش عاشقی بد دردیه

یکی زد تو سرم گفت

-برو گم شو بیا بریم

بعد با عصبانیت دستمو کشید برد تو حیاط تا کلاس ۱۰ دقیقه مونده بود نشستیم رو یه

نیمکت برا اینکه جو عوض بشه گفتم

-راستی تو جزوتو از احمدی گرفتی

-نه هنوز نداده

-اینم خیلی پرو شده ها برم ازش بگیرم

-اره تورو خدا نیازش دارم روم نمیشه بهش بگم

چشم چرخوندم تا پیداش کنم آهان اونهاش

-مهلا بشین تا پیام

چادرمو درست کردم راه افتادم سمتش

-ببخشید آقای احمدی

برگشت سمتم

-بفرمایید خانم موسوی

-میشه لطفا این جزوه دوست منو بدید

-آخ آخ ببخشید اصلا یادم رفت

بعد در کیفشو باز کرد جزوه هارو بهم داد گفت - بازم معذرت میخوام از ایشونم معذرت

بخواید از جانب من

-خیلی ممنون خدافا

برگشتم سمت مهلا جزوه هارو تو هوا تکون دادم

اونم با لبخند نگام کرد

دیدم داره یه جارو نگاه میکنه میخنده

-کجایی

-فائزه حالا تو عاشق دلباختتو ببین

-کی

-آرشام جونت

-بروگم شو صدفعه بهت گفتم اشتباه میکنی اون عاشق من نیست

-من اشتباه میکنم خودت بین چجوری نگات میکنه با اعصابنیت برگشتم سمت جایی که
نشون داد

راست میگفت داشت منو میپایید

-دیدى درست گفتم

-خب حالا که چی

-هیچی بریم سرکلاس دیر شد

رفتیم سر کلاس نشستیم آرشام با مهران اومدن تو فقط صندلی کنار منو مهلا خالی بود
مهلا يدونه رفت اونور تر که ایناجاشون بشه

وای حالا چه گلی بگیرم سرم

آرشام-سلام خانم موسوی

خیلی سرد گفتم-سلام

از سردى صدام تعجب کرد برا همین دیگه چیزی نگفت

یکی اومد تو کلاس گفت-از الان من استادتونم استاد محمدی نمیتونن بیان .باستانی هستم
هرکی پاشه خودشو معرفی کنه بگه چند سالشه

خیلی سردو جدی بود ولی عوضی چقدر خوشگل بود زدم به مهلا اومد نزدیکم صداشو اروم
کرد گفت -چته

منم صدامو اروم کردم گفتم -چقدر خوشگله عوضی

مهلا-زشته الآن این دوتا میشنون ولی خدایی راست میگی ها خیلی خوشگله کثافت

سرمو اوردم بالا که دیدم آرشام با قیافه میرغصبی داره نگام میکنه اوه اوه حتما شنیده چی

بهش توجه نکردم نوبت مهرداد بود پاشد گفت-مهرداد سلیمانی هستم ۲۰ ساله

بعد مهلا -مهلا کیغبادی هستم ۱۹ ساله

نوبت من بود چادورمو درست کردم بلند شدم -فائزه سادات موسوی هستم ۱۹ ساله

استاد یه نگاه بهم کرد بعد سرشو انداخت پایین

نوبت آرشام بود -آرشام متین هستم ۲۴ ساله بعد بقیه به ترتیب خودشونو معرفی کردم

سن آرشامو نمیدونستم ۲۴ بهش نمیخوره یعنی سال اخریه

حواسمو دادم استاد

بالاخره کلاس تموم شد

بدو بدو رفتم تو حیاط منتظر بچه ها شدم روی یه نیمکت نشستم دیدم آرشام داره میاد

سمتم اووووووووف اینو کجای دلم بزارم

اومد روبرو وایستاد خودمو با گوشی سرگرم کردم گفت -میشه چند دقیقه وقتتونو بگیرم

سرمو بلند کردم پرسشی نگاهش کردم

-میشه بشینم

-بفرمایید

-راستش می...میخواستم درباره یه موضوع باهاتون صحبت کنم

-میشنوم

-چجوری بگم من.. من عاشقت شدم فائزه

کپ کردم تو شک حرفش بودم بدون هیچ جوابی پاشدم رفتم سوار ماشین شدم روندم

سمت خونه

امروز همون یه کلاسو داشتم هنوز تو شک حرفش بودم تا شب فکر می کردم مهلام زنگ زد همه چیرو براش گفتم اونم هنگید

اصلا نمیدونستم چجوری باید فردا باهاش چشم تو چشم شم چی بهش بگم
تو همین فکرا بودم که خوابم برد

صبح مهلا اومد دنبال نوبتی کرده بودیم اونم گواهینامه گرفت بوده یه مانتوی عسلی پوشیده بودم بقیشم مشکی کیفم عسلی بود با یکم ارایش و طبق معمول چادر

سوار شدم سلام کردم

سرمو تکیه دادم به شیشه تا اونجا حرفی نزدیم پیاده شدم رفتیم تو محوطه دانشگاه که چشم بهش خورد داشت میومد سمتم رسید بهم-بخشید فائزه خانم میشه چن دقیقه وقتتونو بگیرم

برگشتم با اعصابانیت گفتم - بفرمایید میشنوم

-اگه میشه تنهاباشیم

مهلا خودش گرفت گفت-من برم بینم روژان نیومده

ارشام-میشه به من جواب بدی من عاشقتم فائزه او او این چه زود پسرخاله شده برا من

-خانم موسوی هستم ببخشید باید جواب چیو بدم

-میشه بشینیم

رفتیم رویکی از نیمکتا نشستیم

-میخواستم ... بامن ازدواج میکنی

هنگ کردم این الان چی گفت

خونسردیمو حفظ کردم گفتم -میشه این مسخر بازیرو تمومش کنی

-چی رو من واقعا دوست دارم

-ولی من هیچ حسی بهت ندارم

-من قول میدم خوشبخت بشی

-لطفا بس کنید آقای متین اگه شما واقعا عاشق منید باید با خوشبختی من خوشحال باشید
نه بدبختیم

با قیافه ناراحت گفت

-تو درکنار من بدبختی

-منظورم این نبود فقط میخواستم بگم نمیتونم با کسی که حسی بهش ندارم زندگی کنم اگه
واقعا منو دوست داری بزارید زندگیمو بکنم

-ولی....باشه من دیگه سراغت نمیام اگه اینجوری میخوای

پاشدم رفتم سمت کلاس یه نگاه بهش کردم دیدم هنوز رو نیمکت نشسته داره به یه
نقطه نامعلوم نگاه میکنه برگشتم رفتم سمت کلاس یه دفعه مهلا و ساحل و روژان ریختن
سرم

-چی میگفت

-خواستگاری کرد

روژان-اووووووق تو چی گفتی

-نه

روژان-افرین

ساحل-پسره قیافش شبیه واشره اومده خواستگار میکنه

مهلا-چرا

-چون حسی بهش نداشتم

خواست یه چیزی بگه که استاد اومد تو کلاس ولی آرشام نیومده بود این واحدش با من بود
ولی نیومد حتما ضربه بدی خورده بود خب من چیکار کنم نمیتونم زندگیمو به خاطر دل اون
خراب کنم که

تو فکر بودم که استاد صدام زد

-بله استاد

-خواستون کجاست لطفا به درس گوش کنید

یه پسره از ته کلاس -استاد ولش کن ایشون الان به طرف جواب منفی داده دپه

این از کجا میدونست

برگشتم سمت پسره -فوضولیش به شما نیومده

پسره-اه نه بابا

یه چشم غره بهش رفتم برگشتم سمت استاد

-ببخشید استاد من یکم مشغله فکری دارم معذرت میخوام گوش میدم لطفا درستونو بدین

پسره - اره استاد مهم نیست شما بفرمایید

برگشتم سمتش یه چیزی بگم استاد داد زد

استاد - آراد مزه نریز

اه پس اسمش آراده برخلاف اسم قشنگی که داره خودش غیر قابل تحمله روانیه پسره

آراد -من که چیزی نگفتم

-نه توروخدا بیا یه چیزیم بگو چیزی نگفتی اینهمه حرف زدی میخواستی چیزی بگی که تا

فردا صبح باید میشستیم تا شما نطخت تموم شه

با این حرفم کلاس رفت روهوا آرادم که بد ضایع شده بود گفت-شما حرف نزنمیگن لالی

-فعلا که شما داری زر میزنی

استاد-بسه دیگه

آراد-نه استاد وایستا ببینم این چی گفت
رو کرد به من گفت-یه بار دیگه تکرار کن
بلندو محکم گفتم -فعلا تو داری زر میزنی

همه گفتن -اووووووووو

مهلا-فائزه بسه بابا شر نکن بشین

-ساکت شو یه دقیقه

آراد-حرف دهننتو بفهم دختره...لالله الا الله

استاد -بیرون جفتتون اخراجید

-استاد آخه

-گفتم بیرون

با حرص کیفمو برداشتم رفتم بیرون پسره بیشعور داشتم تو دلم بهش فش میدادم که
صداشو شنیدم

-خودتی

برگشتم نگاش کردم-چی

-فشایی که داری میدی

وا این از کجا فهمید نکنه ذهن میخونه خاک تو سرم نکنه جادوگره

-من کجا به تو فش دادم

-حدس زدم

-خودرگیری داری نه؟

-ببین مراقب حرف زدنت باش من الان به خاطر تو از کلاس اخراج شدم

-اه نه بابا یه چیزیم بدهکار شدیم به آقا تو اول شروع کردی

-تلافی کارت بود

-کدوم کار

-جواب رد دادنت به آرشام

-اونوقت به تو چه

-دوست شم

-ببین آقا پسر هر کیش میخوای باش من جوابم همونیه که شنیدی

رامو کشیدم رفتم یه لحظه وایستادم رو پاشنه چرخیدم سمتش

-فعلا یکی به نفع تو ولی منتظر تلافیش باش

-عمرا بتونی

-میبینیم

رفتم سمت سلف یه چیزی بخورم دیدم آرشامم هست یه گوشه نشسته مهرادم داره هی

میگه چی شده تا منو دید اومد سمتم -چی بهش گفتم اینجوری شده

وای حالا نوبت این یکیه

با عصبانیت گفتم

-هیچی به من چه

-چرا اون اومد پیش تو که اینجوری شد

-فقط بهش گفتم نه همین

-همین. به همین راحتی فکر دل اونو نکردی

-من که نمیتونم ایندمو به خاطر دل اون خراب کنم جواب من همونه که گفتم لطفا مزاحم نشید

از روی تاسف سری تکون داد بعدشم رفت پیش آرشام

خب من چیکار کنم وقتی حسی بهش ندارم

یه نسکافه خوردم دیدم آرادم قهوه گرفت رفت بشینه کرم گرفت پاشدم قبله اینکه بشینه
صندلی رو کشیدم بیرون

بیچاره محکم خورد زمین فکر کنم نشیمن گاهش داغون شد کل قهوه هم ریخت رو لباسش
همه زدن زیر خنده

از کنارش رد شدم دستمو گرفتم بالا گفتم -دو به یک به نفع من چون هم افتادی هم قهوه
ریخت

برگشتم سمتش دیدم داره با قیافه میرغصبی نگام میکنه -وای چقدر ترسیدم

آراد-منتظر تلافیش باش

رامو گرفتم رفتم بیرون دیگه بچه هام اومده بودن مهلا منو رسوند خونه تا شب به آرشام
فکر میکردم

تا دو هفته خبری از آرشام نبود بعدا شنیدم انتقالی گرفته به شهر خودشون

دیگه بهش فکر نکردم نزدیکای امتحانات بود من حسابی درس میخوندم

گوشیم زنگ خورد صفشو نگاه کردم اسم مهلا رو روش دیدم جواب دادم

-جونم

-وای فائزه تولده روزانه پاشو بریم بیرون

-تو که مامان منو میشناسی جوابش نه من خودم فردا کادوشو میدم

-بده گوشی رو بهش تا راضی کنم

منم از خدا خواسته دادم به مامان گفتم مهلا کارت داره

وقتی حرف زدنش تموم شد گفت فقط ۳ ساعت

-مرسی عاشقتم مامان

سری حاضر شدم یه مانتوی سبز با شالو شلوار سفید کیفو کفش مشکی با یکم ارایش
خیلی کم چادرمو سرم کردم سوئیچ و برداشتم رفتم دنبال مهلا و ساحلو روژان

-بچه ها کجا بریم من سه ساعت وقت دارم

مهلا -میخوایم خوش بگذرونیم یه جا برو دیگه

ساحل -بریم یه کافه

-اینم خوبه

رفتیم کافه مورد نظر قبلا کیکو سفارش داده بودیم همه این حرفام نقشه بود روژان هنوز
نمیدونست تولدشو میخوایم جشن بگیریم نشستیم منم چادرمو در آورده بودم گذاشتم رو
صندلیم

کیکو آوردن

گذاشتن جلوش هنگ کرده بود یدفعه یه جیغ بنفش مایل به مشکی کشید

-وای بچه ها واقعا ازتون ممنونم

-کاری نکردیم که

بعد تک تک کادوها رو گذاشتیم رو میز

بچم ذوق کرد من براش یه لیوان ماگ گرفتم خیلی خوشگل بود مهلا یه تیشرت ناز ساحلم
یه گردنبند

-واقعا از همتون ممنونم فائزه از لیوانت خیلی خوشم اومد

- خواهش میکنم اهان راستی بچه ها پایه اید بریم نمایشگاه کتاب دوسال میشه نرفتم

روژان-من همیشه پایم

ساحل-منم هستم

مهلا-منم همین طور

-پس منم هستم

یدفعه در کافه باز شد ۴ تا پسر اومدن تو که یکیشون همون آراد بود هنوز فامیلیشو

نمیدونستم میگن مار از پونه بدش میاد در خورش سبز میشه شده حکایت من

رفتن دور یه میز نشستن نگاش افتاد به من با یه پوزخند نگام کرد پسره بیشعور رومو

برگردوندم گفتم

پاشید براتون سوپرایز دارم

روژان-چی

-پول همراتون هست

مهلا-اره براچی

-سوپرایز از من ولی به خرجه خودتون

رفتیم سوار شدیم روندم

روژان-بگو کجا داری میری

-نمیشه بچه بشین سر جات تا برسیم

-۲۰ سالم شدا

-بشه به من چه هنوز بچه ای

بالاخره رسیدیم همه با دیدن تابلو هنگ کردن بعد جیغ کشیدن

-چتونه گوشم کر شد

روژان پرید بقلم گفت-مرسی فائزه

بهش لبخند زدم گفتم - برو بچ پیاده شید وقته عشقو حاله

رفتیم تو شهر بازی کلی حال کردیم بماند که چقدر حالمون بد شد

برا نمایشگاه کتاب

اجازشو از مامانم گرفتم قرار شد امروز همه از ۸ صبح تا ۸ شب بریم اونجا یه مانتو لیمویی

پوشیدم بقیش مشکی شالمم لیمویی پرنگتر چادرمو سرم کردم یکم ارایش تکمیله بریم

قرار بود مهلا بیاد دنبالم امروز بابا ماشینو برده بودبرا همین .دنبال بقیه بچه هام رفتیم

بالاخره رسیدیم اول بخش کودک و نوجوان کلی ازافق کتاب خریدیم ریختم تو کولم

-بچه ها بریم بخش بزرگسالان

روژان-بریم

رفتیم بخش بزرگسالان غرفه هیرمندو پیدا کردیم

-بچه ها اونهایش

-خانم پسری با بیرژامه راه راه دارید

یه پسره هم دقیقا بامن همینو گفت

برگشتم نگاش کردم این اینجا چیکار میکنه

اه .آراد اینجا چیکار میکنه

اونم منو نگاه کن

خانومه-فقط یدونه مونده کدومتون میخواید

سری دستمو دراز کردم گرفتمش

-من...من میخوام

آراد از دستم پیش گرفت ابروشو انداخت بالا

-نوچ مال خودمه

دستمو دراز کردم تا بگیرم ولی گرفتش بالا

-بدش من...اه اذیت نکن..بده

با لجبازی میخواستم ازش پس بگیرم لعنتی قدش بلنده دستم نمیرسید اه

-اه...نردبون بدش من

چشاشو گرد کرد نگام کرد

-هان خب نردبونی دیگه

-نه تو خوبی کوتوله

-دراز بعدشم من کوتاه نیستم تو دهات شما به ۱۷۰ میگن کوتاه

-پس تو دهات شما به ۱۹۰ میگن دراز

-نه نمیگن ولی من میگم دراز

بده من اون کتابو من سه ساله دنبالشم

-نمیدم خودمم دنبالش بودم

-به درک ایشالا آتیش بگیره اصلا نخونیش

برگشتم سمت فروشنده

آراد یواش در گوشم گفت -به خاطر تلافین خوبم سه به دو به نفع من

اهمیت ندادم

دیدم روژانو مهلا دارن با اکیپ پسرا سلام علیک میکنن بی توجه به اونا گفتم

-ببخشید کتاب عشق در زمستان آغاز میشود رو دارید

-بله صبر کنید

رفت بیاره داشتم چندتا کتاب دیگه رو هم میدیدم آوردش

-لطفا این ۵ تارم بهم بدید

هر ۶ تا رو گذاشت تو پاکت داد دست

-بچه ها شمام کتاباتونو بدید باهم حساب کنیم

مهلام با روژان کتاباشونو انتخاب کردن

-چقدر شد

-۲۳۸-

کیفمو باز کردم پولشو دادم

دیدم آرام پول اون کتابو حساب کرد

با دوستاش رفت

بعد دو ساعت گشتم چندتا کتاب دیگه هم گرفتم رسیدیم غرفه چشمه اه این دوباره اومد چرا

باید هرجا میرم باشه آخه اگه من شانس داشتم اسمم میشد شمس خانم

با اخم رفتم جلو اینبار به اکیپ پسرا سلام کردم ولی محل خرم به این آراد ندادم

روژان چندتا کتاب برداشت منم ۷ تا برداشتم

دیدم آراد داره با تعجب نگام میکنه

-تو وقت داری این همه کتابو بخونی

-اره به توجه

برگشتم سمت فروشنده پول کتابارو حساب کردم در کولمو باز کردم سنگینی نگاهمی رو خودم حس کردم برگشتم سمتش داشت با دهن باز منو نگاه میکرد

-چیه

اشاره کرد به کولم

-چندتا کتاب خریدی

۴۸-

-دروغ. تو وقت داری

-من تو یه ماه کل اینارو میخونم

-شوخی نکن واقعا میتونی

-بنظرت من باتو شوخی دارم حتما می تونم که گرفتم دیگه

برگشتم سمت بچه ها

-بریم

کولمو انداختم رو کولم که بندش در رفت کولم افتاد زمین

نشستم بندشو درست کنم اه پاره شده حالا من چیکار کنم

بندشو به اونیکی گره زدم انداختم رو کولم

با بچه ها رفتیم سمت ماشین کوله هامونو گذاشتیم تو صندوق

-چندتا غرفه مونده

مهلا-۵تا

رو چمن نشستیم

مهلام سه تا بستی گرفت آورد

بعد اینکه خوردیم

-بچه ها من خستم

مهلا - خب بخواب

ولو شدم روچمن دستامو باز کردم رو چمن انداختم گذاشتم

روژان-پاشو آبرومونو بردی

-نمیخوام حال میده

روژان-پاشو ببین کیا بقلمون نشستن بعد بگو حال میده

-هر خری می خواد باشه

پاشدم نشستم چادرم افتاد به رو شونم سرم کردم

-چی میگی تو

روژان با ابرو به بقل دستم اشاره کرد

برگشتم دیدم آرادو دوستاش کنارم نشستن داشتن با قیافه متعجب نگام میکردن

اوه اوه آبروم رفت

وایسادم مانتومو صاف کردم

-خب پاشید که چندتا کتاب مونده

آراد - تو بازم میخوای کتاب بخری

-ببین آقای. ..

-خداداد هستم

-بله حالا هرچی ببین آقای خداداد کارای من به شما ربطی نداره پس دخالت نکنید

با خشونت برگشتم سمت بچه ها داد زدم

-د میگم پاشید دیگه

مثل جت بلند شدن

یکی از دوستای خدا داد - اعصاب نداره ها

برگشتم سمتش - چیزی گفتم

گرخید-من.. نه من چیزی گفتم مهرباد

مهرباد-نه کامران جون تو راحت باش

با بچه ها راه افتادیم سمت سالن اعصابمو خورد کرده بود پسره بیشعور نفهم

بعد خرید کلی کتاب دیگه نشستیم تو ماشین ایندفعه من روندم تا خونمون ازشون
خدافضلی کردم کولمو برداشتم رفتم تو خونه همه کتابارو گذاشتم تو اتاقم حالا باید بچینم تو
کتابخونه بعد کلی جدا کردنو هم قد کردنشون چیدم گرفتم خوابیدم واقعا خسته شده بودم

امتحانا تموم شد با زینب کلاس شنارو نوشتیم گفتیم حیفه ما که دو سال رفتیم

مهلا زنگ زد

-جونم

-وای فائزه پاشو بیا خونه ما توروخدا دارم میمیرم زود خودتو برسون سری یه لباس پوشیدم
موضوعو به مامان گفتم حالمو دید اجازه داد برم

سریع روندم تا خونشون

زنگ زد در باز شد رفتم تو چراغا خاموش بود اروم صدا زدم مهلا خونه ای

یه دفعه چراغا روشن شد بوم روسرم پر شد از بمب شادی همه باهم شروع کردن خوندن تولد تولد تولد تولد مبارک تولد تولد تولد مبارک

هنگ کردم مگه امروز ۳۰ خرداد اصلا باورم نمیشد تولد بگیرن پس بگو مامان چرا اجازه داد رفتم جلو - زینب - روژان - مهلا - ساحل - حیدری - ساحل آزاد

مهلا کیکو آورد با شمع ۲۰ روش نوشته شده بود تقدیم به یه گیتار زن حرفعی دیونه تولد مبارک

از نوشته کیک خندم گرفته بود اول با دوربین روژان یه عکس انداختیم بعد نوبت رسید به کادوها مهلا کادوشو آورد جلوم گذاشت بعدم دونه دونشون مهلا یه شال خوش رنگ صورتی خریده بود زینب یه گوی گرفته بود

ساحل یه جعبه بهم داد که توش پره فیلمو سیدی بود روژان یه گردنبنده که حرف لاتین FR روش خودنمیایی میکرد واقعا قشنگ بود

روکردم به سمت بچه ها از تک تکشون تشکر کردم

مهلا ویالونشو آورد برامون زد تموم که شد همه براش دست زدن

- ببخشید اگه این مهلا خانوم سکتهم نداده بود گیتارو میاوردم براتون میزدم

زینب - باشه اشکال نداره پاشید ببینم تولده ها

مهلا یه اهنگ گذاشت کلی رقصیدیم

بعد تولد روندم سمت خونه

مامان اومد بقلم کرد بعدم بابا دوتایی بهم تبریک گفتن برام یه گردنبنده طلا خریدن خیلی قشنگ بود مهدیم یه ساعت خریده بود خدایی صلیقه داره خیلی قشنگه

-بله.

-سلام فائزه میای بریم بیرون من میخوام لباس بخرم مامانم نمیاد

-مهلا خودت به مامانم بگو دیگه من حوصله مخ زنی ندارم

-باشه

گوشی رو دادم بهش گفتم-مهلا کارت داره

گرفت حرف زد وقتی قطع کرد گفت خودتم مانتو مشکی میخوای برو -

مررررررررررررررررررر

رفتم سراغ کمدم لباس انتخاب کنم

خب به تیپ سفید مشکی زدم منتظر مهلا شدم تا بیاد

ماشینشو از دور دیدم سوار شدم سلام کردم

-کجا بریم

-پاساژ

-نه بابا فکر کردم میخوای بری شهر بازی خوب شد گفتمی. کدوم پاساژ

-سپید خوبه

-اره بریم

رسیدیم پیاده شدیم تو پاساژ چرخ میزدیم که چشم خودد به یه مغازه با مهلا رفتیم تو

مهلا یه مانتو سبز فسفری گرفت من یه مانتو مشکی با یه آبی کاربنی طرحش خیلی قشنگ

بود داشتیم از پاساژ میرفتیم بیرون که چندتا پسر جلومونو گرفتن

-به خوشگل خانوما کجا در خدمتون باشیم

بعد اومد سمتمون داشت بهمون میرسید واقعا راه فرار نداشتیم یدفعه یکی از پشت گفت -
بی ناموس چیکار میکنی

برگشتم بینم کیه چشم خورد به مهرداد و آراد

نیشم باز شد اخیش جون سالم به در بردیما

افتادن به جون هم آراد تا میخورد پسررو زد اونم کم نیاورد مهردادم اونیکی رو میزد از هم
جداشون کردن مهلا دويد سمت مهرداد

مهلا-اقا مهرداد خوبین میخواید ببریمتون بیمارستان

اینو گفت که دیدیم مهرداد خون بالا آورد منم ترسیدم رفتم سمتش گفتم-مهلا بجای گریه
کمکم کن ببریمش تو ماشین خداداد کو

برگشتم دیدم سرشو گرفته افتاد رو زمین

دویدم سمتش

-خوبید ؟

پاشد روبروم نشست

-مهرداد کو

-اونهاش باید برسونیمش بیمارستان میشه کمک کنید

دوید سمت مهرداد

آراد-دادش طاقت بیار الان میریم بیمارستان

بعد مهردادو کول کرد صندلی عقب خوابوندش مهلام یه بند گریه میکرد نشستم پشت
ماشین رفتم سمت بیمارستان خدا رو شکر نزدیک بود در بیمارستان پیاده شدم پرستارو
خبر کردم اومدن بردنش بخش مراقبت های ویژه دیگه مطمئن شدم یه چیزی شده پشت
در وایستاده بودیم تا دکتر معاینه کنه تا اومد بیرون رفتم سمتش خدادادم اومد

مهلا-اقای دکتر حالش خوبه

دکتر- شما چه نسبتی باهاش داری

سریع تر از مهلا گفتم خواهراشیم

-خب وضعیت برادرتون اصلا خوب نیست ایشون تنگی نفس دارن برای همینم خون بالا آوردن

مهلا پخش زمین شد از هوش رفت دویدم سمت پرستاراخبرشون کردم اومدن بردنش یه سرم وصل کردن بهش منم رفتم تو سالن دیدم آراد رو صندلی نشسته سرشو داره با دوتا صندلی فاصله ازش نشستم

سرشو بلند کرد نگام کرد

- متاسفم همش تقصیر ما شد

با یه پوزخند روبشو برگردوند

پسره بیشعور خب به من چه اونا بهمون گیر دادن

دیگه چیزی نگفتم

تو نماز خونه نشستم برای سلامتیش دعا کردم

وای به مامان زنگ نزدم

سری گوشیمو در اوردم شماره مامانو گرفتم بهش خبر دادم البته سانسور شده بهش گفتم دوستمون تصادف کرده آوردیمش بیمارستان

بعد نمازم رفتم سمت خداداد

-خبری نشد

سرشو به نشونه نه تکون داد

کنارش با فاصله نشستم

کتاب قرآن کوچیکمو از کیفم در اوردم شروع کردم خوندن

داشتم میخوندم که سنگینی نگاهی رو رو خودم حس کردم

برگشتم نگاه کردم

-چیزی شده

-نه

بعد روبشو برگردوند

دکتر اومد سمتمون

سری پاشدم-چی شد دکتر

دکتر-خداروشکر خوبه باید منتقل شه بخش

قرآن بستم بوسیدم گذاشتم تو کیفم

/مهلا/

چشمام و باز کردم فائزه رو بالا سرم دیدم یاد اتفاقات چند ساعت پیش افتادم یه دفعه

نشستم گفتم-مهراد خوبه

فائزه خندیدگفت-اره آوردمش تو بخش شیطون بینم نکنه توام دوشش داری

واقعا دوشش داشتم ولی نمیدونستم چطوری بگم انگار فائزه فهمید گفت-فقط بگو آره یا نه

-اره

جییییییغ کشید گفت-نهههههههه واقعا خیلی برات خوشحالم پس یه عروسی افتادیم

سرمو انداختم پایین چیزی نگفتم یدفعه یاد مهراد افتادم-میشه برم بینیمش

-اره صبر کن به پرستار بگم بیاد سرومتو در بیاره

پرستار اومد کارش که تموم شد باهم رفتیم اتاق مهرداد قلبم داشت تند میزد فائزه در اتاقو باز کرد منو فرستاد تو خدادادم بود تامنو دید رفت بیرون

دستشو گذاشت بود رو چشماش یه دستشم رو تخت بود کنارش وایسادم انگار خواب بود اومدم برگردم موج دستمو گرفتم گفت-نرو خواهشا باهات حرف دارم

تپش قلبم داشت تند تر میشد همون جوری که موج دستمو گرفته بود نشست رو تخت موچمو ول کرد گفت-بشین

برگشتم سمتش نشستم رو صندلی روبروی تخت

-مهلا نمیدونم چجوری بهت بگم اصلا نمیدونم چجوری شروع کنم من... من

یه نفس عمیق کشید گفت-هیچی فراموشش کن

بعد خوابید رو تخت گفت -میخوام بخوابم برو بیرون

درو باز کردم اومدم بیرون یعنی چی میخواست بگه که نگفت درو بستم

-چی شد

/مهرداد/

هر کاری کردم نتونستم بهش بگم عاشقتم یعنی این غرور لعنتی اجازه نداد اعصابم خورد بود بهش گفتم بره بیرون دستمو گذاشتم رو چشمام تا اشکامو نبینه

رفت درو هم پشت سرش بست خدا من چیکار کنم تو بگو دارم دیونه میشم

"فصل سوم"

/فائزه/

مهلا رو فرستادم تو خودمم نشستم رو صندلی

دیدم آزاد اومد بیرون نشست کنارم

چیزی نگفتم خودمو با بند کیفم مشغول کردم

-میدونی مهرداد دوشش داره

-اره

-مهلا چطور اونم دوشش داره

-نمیدونم

برگشت سمتم نگاهش کردم

-تو رفیق فابشی اونوقت نمیدونی بگو نمیخوام بگم

-هرجور دوست داری فکر کن

مهلا اومد بیرون رفتم سمتش گفتم-چی شد

انگار نشنیده داشت به یه جای دور نگاه میکرد دستشو گرفتم بردم ته سالن تا آزاد نشنو

-هوی کجایی

-هان هیچی

-چی هیچی میگم چی گفت

-فائزه ...

و کل ماجرا رو تعریف کرد

-خره میخواستته ابراز علاقه کنه ولی غرورش اجازه نداده

-نمیدونم گیجم

به پذیرش گفتم-بخشید خانم آقای مهرداد سلیمانی میتونن برن

-بله برید حساب داری تصفیه حساب

آراد رفت حساب داری تصفیه کنه

درو اتاق باز کردم انگار خواب بودکنار تختش وایسام

یه سلفه کردم گفتم-ببخشید

دستشو از رو چشاش برداشت بهم نگاه کرد

مهراد-کاری داشتی

-اره مرخصید

پاشد لباساشو دادم اومدم بیرون تا پیوشه

اومد بیرون خداداد کمکش کرد راه بر

-آقای سلیمانی بفرمایید برسونمتون شما که ماشین ندارید

بعد کلی تعارف تیکه پاره کردن سوار شدن آدرس خونشونو گرفتم تا برسونمش الان وقتش بود ازشون تشکر کنیم

از آینه به مهراد نگاه کردم گفتم-واقعا نمیدونم باید چجوری ازتون تشکر کنم خیلی به موقع رسیدید ولی نترسیدید با مریضی که دارید طوریتون بشه

محل خرم به اون خداداد بیشعور ندادم

-نه بابا خواهش میکنم وظیفم بود هر کس دیگه ای جای من بود همین کارو میکرد

از تو آینه به خداداد نگاه کردم اخم کرده بود حفته تا تو باشی به من پوزخند نزن

دیگه حرفی نزدیم مهرادو مهلا رو رسوندم

خونشون نزدیک تر بود خداداد اومد جلو نشست (برای احترام. رانندش نیستم که عقب بشینه)

آدرسو گرفتم روندم سمت خونش

متوجه یه چیز مشکوک شدم چند بار از تو آینه پشتو نگاه کردم درست حدس زدم یکی داشت تعقیبمون میکرد

-لطفا ضایع نکنید ولی یکی داره تعقیبمون میکنه

اونم از آینه نگاه کرد چیزی نگفت

دندرو جا زدم گفتم-سفت بشین

با تعجب برگشت سمتم -چیکار میخوای بکنی

بدون توجه به حرفش پامو گذاشتم رو گاز از بین ماشینا لایی کشیدم

خیلی از اینکارا خوشم میومد برا همین خیلی تمرین کرده بودم دایی محمد باهام کار کرده بود

یدفعه پیچیدم تو یه کوچه فرعی با سرعت روندم ته کوچه دو راهی بود با تمام توانم گاز دادم دستمو گذاشتم رو ترمز دستی

کشیدمش ماشین که یه دور زد آزادش کردم

رفتم سمت بزرگراه دیگه کسی نبود

خداداد انگار هیچ اتفاقی نیفتاده باشه گفت

-کجا یاد گرفتی

با تعجب برگشتم سمتش

-چی

-گفتم از کجا یاد گرفتی

-خودم تمرین کردم

-این حرکات نیاز به یه معلم ماهر داده کی یادت داده؟

-خودم

برگشت سمتم داد زد- دروغ نگو گفتم کی یادت داده

-به تو چه

-فائزه بگو خیلی مهمه

وا این چه زود پسر خاله شد

با اخم برگشتم سمتش - نمیگم. اصلا برا چی برای تو اینقدر مهمه

-نمیتونم بگم

-پس منم نمیگم

در خونشون زدم رو ترمز -بفرمایید

خیلی سری پیاده شد درو بست برگشت سمتم

-خدافضا

-خدافضا

سری گازشو گرفتم رفتم خونه

/آراد/

داشتم دور شد ماشینشو نگاه میکردم

یعنی میتونه خودش باشه فقط اون اینکارا رو بلده باید بفهمم هرچور شده

تلفنو چک کردم ۱۰ تماس داشتم زدم رو بلند گو تا بگه

همینجوری داشت می گفت

یدفعه یه صدای ناشناس به گوشم خورد دویدم سمت گوشه

گفت-حواست باشه این دفعه در رفتی ولی اگه بخوای با ما را نیای اون دخترم صدمه میبینه

اعصابم خورد شد این کی بود به فائزه چیکار داشت نباید بزارم برا اون اتفاقی بیفته

/فائزه /

رسیدم خونه کاور مانتو هامو برداشتم رفتم تو مامان داشت با تلفن حرف میزد یه ذره به حرفاش گوش دادم اوهکی چقدر با احترام حرف میزنه یعنی کیه منتظر بودم تلفنش قطع کنه بینم کیه

وای اعصابم خورد شد نیم ساعت داره حرف میزنه -ممنونم حتما باشه قربان شما خدافظ

اخیش بالاخره قطع کرد

-کی بود

مامان با نیش باز گفت

-خواستگار

-چچچچچچچچچچچچ

-ای بچه گوشم کرد شد ندید بدید

-من که خوشحال نشدم توچی گفتی

-خب گفتم بیان دیگه پنج شنبه شبم میان

-اونوقت منم اینجا هویجم نه نظر من که مهم نیست اصلا من نمی خوام ازدواج کنم

-خب بابا حالا چرا جوش میای بالاخره که باید ازدواج کنی حالا دوتا خواستگار هم داشته باشی قرار نیست جواب مثبت بدی بعدشم اگه شرایطش خوب باشه چرا که نه

-اونوقت دوست داشتتم که رویایی بیش نیست فقط شرایط خوب باشه

-فائزه اعصاب منو خورد نکن همین که گفتم میان با گریه رفتم تو اتاقم واقعا که میخوان منو زوری بدن برم پنجشنبه یعنی فردا شب وای چرا اینقدر زود چرا اینقدر حولن

زنگ زدم به مهلا

-مهلا

از صدام تعجب کرد گفت

-فائزه گریه میکنی چی شده

-اینما میخوان منو به زور بدنم برم فردا شب قراره خواستگار بیاد

-چچچچچچچچچچچچ

-همون که شنیدی

-حالا کی هست این منگل که میخواد تورو بگیره

-اه مهلا حالو حوصله شوخی رو ندارما چه میدونم کدوم خریه آخه بگو دختر
قحت(غحت.قهت.قهط.غهت حالا هرچی اصلا بلد نیستم خوب شد)بود اومدن سراغ من

-حالا قصه نخور خب بزار بیان وقتی رفتن جواب رد بده

-خب اگه بابام بپسنده من بدبختم که

-ایشالا نمی پسنده

-خداکنه فعلا

-بای

با صدای مامان بیدار شدم اه چقدر غر میزنه

-بععهعه

-پاشو کلی کار داریم خیر سرم امشب مهمون داریم

-به من چه

پاشدم رفتم صبحونمو خوردم یه ذره کمک مامان کردم رفتم حموم درسته ازشون بدم

میومد ولی خب نباید بقول روژان کیفیت باشم که

بعد دو ساعت شستن اودم بیرون لباسمو انتخاب کردم یکم ارایش کردم چادرمو سرم کردم که

یدفعه ایفن صداش دراومد مامان رفت جواب داد چون میدونستم جواب منفی میدم هم به مهلا هم زینب گفتم نیان تو اشپزخونه منتظر شدم تا صدام کنن

داشتم چایی میریختم که مامان گفت چایی هارو بیار چادرمو رو سرم درست کردم یه نفس عمیق کشیدم رفتم بیرون به همه سلام کردم وای نه این اینجا چیکار میکنه امکان نداره اون اومده خواستگاری من باورم نمیشه نههههههههه

همینجوری خشکم زده بود که مامان چشم غره رفت چایی رو به همه تعارف کردم رسیدم به مامانش -دست درد نکنه عروس خوشگلم

وا این چه زود فامیل شد فقط بهش لبخند زدم

به اونم تعارف کردم نشستم

باباش گفت-خب آقای موسوی بریم سر اصل مطلب اگه اجازه میدید

بابا-خواهش میکنم اجازه مام دست شماست

-پس تا ما حرفامونو میزنیم این دوتا جونم برن دوکلمه حرف بزنن ببینن به هم میخورن یا نه

بابا - دخترم آقای نیازی رو ببر اتاقت

-چشم

پاشدم اونم پاشد هنوز اسمشو نمیدونستم راستی یادم رفت بگم کیه که تعجب کردم یکی از استادای دانشگاهمونه دستمو به سمت اتاقم گرفتم بفرمایید رفتم رو صندلی چرخدارم نشستم اونم رو تخت نشست فک کنم یه ۵ دقیقه ای تو سکوت گذشت کلافه شدم گفتم-فکر نکنم برای سکوت اومده باشیم

-بله ببخشید خب شما معیارتون واسه انتخاب همسر چیه

-ببخشید ولی اسمتون

-آهان ببخشید من شاهرخ هستم

اوهکی شاهرخ خوشمان آمد اسم قشنگی است

-خب آقا شاهرخ

-میشه فقط بگید شاهرخ

اووووف اعصاب خورد کن خب دوست ندارم

حالا معیار از کجام دربیارم آهان فهمیدم

-من اونجوری راحت ترم اولین معیار من اینکه طرف مقابلم باید با ایمان باشه و نماز بخونه
با این مشکلی ندارید

-نه اتفاقا نمازمو میخونم بعدی

وای حالا چیکار کنم تا دیروز کسی تو این جامعه نماز نمیخوندا حالا برا من نماز خون شدن
خب چی بگم

-خب من دوست دارم برای ساختن زندگیش از کسی کمک نگیره حتی از خانوادش

-اونم حله خودت بهتر میدونی که استاد دانشگام و تا حالا از کسی کمک نگرفتم

وای فائزه فکر کن یه چیز غیر عادی بخواه

-خاک تو سرت این همه رمان خوندی یه ذره از اونا کمک بگیر

-وجدان جان تو حرف نزنی نمی گن لالی ها

-از من گفتن بود

-خفه شو یادم اومد کره بهترین راه همینه

-خب من همیشه دوست داشتم همسرم کسی باشه که اهل سفر باشه مخصوصا خارج از
کشور من عاشق کشور کره هستم همیشه دوست داشتم ببینمش

-خب منم از بچگی عاشقه جهانگردی بودم کشور کره هم خوبه از نظر مالی هم مشکل ندارم

وای حالا چه غلطی بکنم آهان سنش

-ببخشید شما چند سالتونه

-۳۲ چرا

-اونوقت چه جوری تو این سن استاد شدید

-قضیش طولانیه باشه برای بعد

الان من چه غلطی کنم

-خب من الان دیگه چیزی یادم نمیاد شما بگید

-من میخوام همسرم همیشه راستشو بگه و تا آخر عمر عاشقانه زندگی کنه

-واقعا اینو میخواید

-بله میخوام همسرم واقعا عاشقم باشه

-اونوقت اگه من بگم هیچ حسی به شما ندارم چی

-واقعا

-بله تمام شرایطم از خودم در اوردم تا قبول نکنی

یه غمی نشت تو چشاش نگاهشو ازم گرفت گفت-پس دیگه حرفی نمیتونیم بریم

رفتیم بیرون برای حفظ ظاهر گفتم هفته دیگه جواب میدم اونام رفتن

مامان-ماشالا چقدر خانواده خوبی بودن پسره که ماه بود

-هان میخوای شما جواب بده برو زنشم شو

-خیلی بیشعوری منکه خوشم اومد بابات رو نمیدونم توام زودتر جواب مثبتو بده دیگه

-به نظرت من با این اعصابم حوصله دارم سر به سر تو بزارم

-واقعا

- مهلا سرم دردمیکنه فعلا

-باشه فعلا

تابستون تموم شد

داشتم با مهلا میرفتم سر کلاس وای حالا چجوری نگاش کنم امروز با شاهرخ کلاس دارم
مامان زنگ زده بود گفته بود جوابم منغیه

سر کلاس نشستیم خدادادم بود بازم با همون پوزخند پسره روانیه باید به فکر تلافی باشم
این آدم همیشه

شاهرخ اومد تو کلاس اوه اوه چقدرم عصبیه کارت بزنی خونس در نیامد

شاهرخ-خب هر کی رو صدا کردم بیاد خلاصه درس قبلی رو بگه

رفت لیستو برداشت اسم هارو نگاه میکرد روی یه اسم نگه داشت یه پوزخند زد دوباره
شروع کرد به گشتن یکی از پسرای کلاسو صدا کرد اونم با ترسو رفت پای تخته

گفت-استاد من نخوندم نمیتونم توضیح بدم

شاهرخ -برو بشین دو نمره ازت کم میکنم حرفم نباشه

دستم بلند کردم -همیشه من بیام

یه نگاه بهم کرد -بیاید ولی اگه نتونید جواب بدید ۳ نمره ازتون کم میکنم

آراد-استاد لطفا ایشونو نبرید نمرش کم میشه گریش میگیره

یه چشم غره توپ بهش رفتم

پاشد رفت سمت تخته از بقلم رد شد یه زیر پایی انداختم با مخ افتاد کلاس رفت هوا
برگشت با اخم نگام کرد زیر لبی براش گفتم چهار به سه
یه پوزخند زد پاشد درسو کامل توضیح داد نشست سر جاش
مهلا-خوب ضایع شد حال کردم باریک

-خواهش

کلاس تموم شد یکی از پشت محکم زد رو شونم بعد در رفت

-روژان میکشمت

شیشه آمو در اوردم دویدم سمتش تو کل حیاط می دویدیم همه داشتن نگامون میکردن
مخصوصا خداداد چه اخمیم کرده رسیدم بهش اومدم آب و خالی کنم روش که جاخالی داد
همش پاشید رو یه پسره

وای خاک به سرم پسره همون جوری خشکش زده بود رفتم جلو با نگرانی گفتم-وای (میانا
میدا .چوسومیدا)واقعا متاسفم اصلا حواسم نبود

پسره- نه خواهش میکنم فقط شما چی گفتید میانا چی چی

خندم گرفت

-هیچی به زبان کره ای ازتون معذرت خواستم گفتم میانا میدا و چوسومیدا یعنی متاسفم
ببخشید بازم عذر میخوام من موسوی هستم فائزه موسوی

-چه جالب نمیدونستم کره هم طرفدار داره منم شهاب هستم شهابه پور مهر

-بله فقط من نیستم کره خیلی طرفدار داره چه جالب اسم دوست منم شهابه البته بگم
دختره ولی به خاطر دلایلی ما بهش میگیم شهاب

-البته اسم واقعیه من آرتانه مثل دوستتون منم به خاطر دلایلی بهم میگن شهاب

-خب خوشحال شدم از دیدنتون بازم معذرت میخوام واقعا متاسفم خدافضا

-منم از این آشنایی جالب خوشحال شدم خیلیم برام جالب بود زبان کره ای بلدید

ازش خدافظی کردم رفتم پیش بچه ها

روژان-چی میگفت

-هیچی بابا وقتی آب رو ریختم روش ازش به کره ای معذرت خواستم اونم گفت چی گفتی
منم براش توضیح دادم اسمشم شهابه البته اسم اصلیش ارتانه ولی بهش میگن شهاب
ساحل-چه جالب مثل فاطمه که بهش میگن شهاب -اره بچه ها بیخی بریم یه جای من
گشمنه

مهلا-بریم

"دوسال بعد"

دیگه خسته شدم از دانشگاه الان ۴ ساله داریم میایم کی تموم میشه آراد دانشگاهش تموم
شد هی دیگه کسی نیست باهاش کل بندهام ساحلم تو امتحانای هاروارد قبول شده داره
میره امریکا واقعا لایقش بود امروز میره

-بچه ها بدوید دیگه الان میپره این بدبخت جا میمونه ها

روژان-هنوز ۳ ساعت مونده بعدم هواپیماهای ایران کی به موقع بلند شدن بیا داریم به
شهاب وصل میشیم

رفتم نشستم با شهاب ویدیو کال حرف زدیم کلی خوشحال شد بیشعور داره تو کره خوش
میگذرونه

-ساحل دیگه بدی خوبی دیدی حلال کن قول بده زود برگردی ها

ساحل-باشه زوده زود میام

اول از خانوادش خدافظی کرد بعد اومد سمت ما همه بقلش کردیم اسم پروازشو خوندن رفت

اینم از سومی حالا دیگه فقط من موندمو روژانو مهلا که روژانم بعد فوق میخواد جهانگرد بشه اونم تا چندسال دیگه میره

هییی دلم گرفت کاش زودتر برگردن دلم براشون تنگ میشه

در اتاق باز شد مهدی اومد تو

-به تو یاد ندادن در بزنی

-نهههههههه

-خیلی رو داری

-فری بیخی بابا میخواستم بگم امشب فوتبال داره میای ببینیم

-کیو کی

-آل کلاسیکوه یادت رفته

اه راست میگه ها امشب روئالو بارسا بازی دارن

-یادم نبود اره میام

صدای زنگ گوشیم بلند شد بدون اینکه به شمارش نگاه کنم جواب دادم

-بله

-سلام فائزه کجایی بدو دانشگاه دیر شد

او او یادم رفت مگه این مهدی حواس میزاره برا ادم

-اومدم اومدم

رفتم سری به تیپ کرم قهوه ای زدم خیلی تیپمو دوست داشتم خب همه چی تکمیله
رفتیم دانشگاه امروز فقط یه کلاس داشتیم

-مهلا امروز چه کلاسی داریم من اصلا یادم نیست

-با باستانی کلاس داریم

وای نه من اینو کجای دلم بزارم اه توف به این شانس اعصابم ریخت به هم

ماشینو پارک کردم رفتیم تو دانشگاه روزانم اومد پیشمون سه تایی سر کلاس نشستیم
اکیپ پسران اومدن جلومون

باهم سلام علیک کردیم اونام نشستن بالاخره این استاد باستانی تشریفما شدن با قیافه
میرغضبی اومد تو کلاس رفت نشست رو صندلیش یکم بعد شروع کرد درس دادن
درسش تموم شد

گفت-کسی سوالی نداره

خواستم یکم کرم بریزم قبلا خودم این مبحثو خونده بودم چندتا سوال سخت برداشتم

-ببخشید من سوال دارم

برگشت سمت من گفت

-بگید

-میشه

بیام پای تخته

با دست اشاره کردم که برم پا تخته رفتم پا تخته

یه سوال سخت نوشتم

همه بچه ها گفتن-اووووووووووووووووووووو

باستانی - ساکت

برگشت سمت من خب مشکلتون چیه

بعد کلاس از بچه ها خدافظی کردم سوار ماشین شدم

فردا باید برم دنبال زینب تا بینمش

خیلی وقت بود زینبو ندیده بودم برم یه سر بزنم

ساعت ۱۱:۱۵ بود که فوتبال شروع شد

مهدی-خاک تو سرت کنن. سرخی. گوساله چی میگه اون وسط

-خفه شو یه دقیقه نیمار رفت جلو

نیمار با تو دوید بقل دروازه یه بقل پا زد به مسی. مسی جلو شوت کرد

مهدی - گوووووووووووووووول

-اه چته خوابن. ولی گل قشنگی بود

-وای دقیقه ۲ بازی گل زدن چه شود تا آخرش

تا دو نشستیم پا فوتبال بارسا ۲/۶ برد آخه که چقدر حال کردم این روئال باخت

خب حالا چی بپوشم آهان یه مانتو بژ طراحی شده انتخاب کردم با شال صورتی کمرنگ
خیلی ناز بود شلوار کتون صورمه ای بقیشم مشکی چادرمو سرم کردم سوئیچو برداشتم
رفتم پایین

تا دانشگاهشون زیاد راهی نبود نیم ساعته رسیدم

چون میدونستم زینب یه ربع دیگه کلاشش تموم میشه در دانشگاه منتظر موندم بالاخره
زینب اومد رفتم جلو بوسو ماچو از این حرفا

نشستیم رو صندلی کلی باهم حرف زدیم چقدر دلم براش تنگ شده بود

بعد خدافظی ازش

سوار ماشین شدم چادرمو کشیدم جلو شالمو با یه مقنعه عوض کردم روندم سمت دانشگاه
امروز دوتا کلاس داشتم یکیش با مهلا یکیشم با روژان برداشته بودم که تنها نمونم
ماشینو پارک کردم رفتم تو دانشگاه با چشم دنبال روژان و مهلا گشتم آهان پیداشون کردم
داشتم می رفتم سمتشون که یکی از پشت صدام کرد

-فائزه فائزه

برگشتم دیدم آرتانه

-آرتان صد دفعه گفتم اینجوری بلند اسم منو داد نزن

-ببخشید اصلا حواسم نبود کارت داشتم

-چی

-پروژه استاد بخشی رو درست کردی

-اره میخوای چی کار

-میدی منم بنویسم

-خرابش نکنی ها میکشمت

-چشم حالا میدی

-اره

در کیفمو باز کردم پروژمو بهش دادم

-کوماسمیدا (مرسی)

-بله؟؟؟ تو کره ای از کجا بلد شدی

-از خودت اشکال داره

-نه برام جالب شد نمیدونستم علاقه داری

-اره برام جالب بود دوست داشتم یاد بگیرم

-اهان راستی باستانی گفت رات نمیده

-به جهنم ولش کن بابا

-باشه فعلا

-بازم مرسی خدافضا

بابچه ها رفتیم کلاس

روژان-این آرتان چی میخواست

-پروژه بخشی رو میخواست بنویسه

-توکه ندادی

-چرا دادم براچی

-وای میزنه خرابش میکنه این پسرا خیلی شلختن

- بهش گفتم اگه خرابش کنه میکشمش میدونه یه چیز بگم عملیش میکنم مثل آدم رفتار میکنه

-خدا کن..

هنوز حرفش تموم نشده بود استاد اومد تو

این استادمون خیلی میرغضبه نمیتونیم حرف بزیم میندازه بیرون

گفت -امروز میخوام یه امتحان بگیرم

همه داشتن حرف میزدن آخه چرا بدونه هماهنگی -ببخشید میشه نگیرید هیچ کس نخونده

-حرف نباشه برگه بزارید سوال اول

اه اینم مرغش یه پا داره ها از کیفم برگه در اوردم شروع کردم نوشتن وای چقدر سخته اصلا نمیشه حلشون کرد هی سوالارو نگاه میکردم به استاد فش میدادم اه فکر کنم فقط

سه تاشو حل کردم ۱۰ بگیرم خیلیه برگرو دادم اومدم بیرون داشتم به این بخشی فش میدادم که سپهرم اومد بیرون

سپهر-چی میگی با خودت

-عوضی اشغال کثافت گودزیلای بی شاخو دم خیلی بیشعوره کرم خاکی کپک زده

همینجوری داشتم میگفتم دیدم سپهر داره میخنده

-تو چته به چی میخندی

- به تو این فشا چیه داری میگی کرم خاکی کپک زده

بعد زد زیر خنده

-هر هر هر رو آب بخندی بچه پرو سپهرمن اعصاب ندارما به توام یه چیزی میگما

-خیل خوب بابا پاچه نگیر حالا داشتی این الفاظ زیبارو به کی میگفتی

-أولا سگ خودتی دوما به این بخشی گور به گور شده

-چرا به خاطر امتحان

-په نه په به خاطر اینکه اون پیرهنی رو که من براش خریده بودم نپوشیده بود حرفا میزنی

ها معلومه به خاطر امتحان

-ولش کن منکه دهم نمیشم

-فکر کردی من بیشتر میشم سپهر اصلا اعصاب ندارما بیخیال امتحان شو راستی هفته

دیگه یه تولد داریم میای

-کیا هستن

-منو. مهلاو. روژانو. ارزو. آرتانو. کامران. کاوه. مهراو. صباو. ریما جونت. این آرامد مجبوری

گفتیم بیاد

-باشه فقط به خاطر ریما میام حالا تولد کی هست

-اوق برو گم شو حالم به هم خورد تولد مهلا جلوش سوتی ندی ها میکشمت

-اوکی حالا کجا هست

-رستوران

-به حساب کی

-همه پسرا

-پس من نمیام

-حرف نزن خوبشم میای مگه چقدر میشه سهمت

-باشه بابا من تسلیم میام

-بچه پرو .برو

ازش خدافظی کردم اومدم تو حیاط هنوز یه کلاس مونده بود اونم با مهلا رفتیم اخیش
بالاخره تموم شد امروزم به پایان رسید دیگه نزدیکای امتحانا بود فردا اول اردیبهشته

وای یه هفته مثل برقو باد گذشت دیروز با روژان رفتیم کادو هامونو گرفتیم مهلا اینقدر
درگیر امتحاناته اصلا حواسش به تولدش نیست نداشتیم بفهمه جشن میگیریم میخوایم به
یه بهونه ببریمش رستورانو...

روژان-فائزه حاضری بریم

-اره من امادم بریم

تو رستوران به مهلا زنگ زدم گفتم- مهلا پاشو بیا این رستورانی که میگم یه موضوع مهمه
تور

وخدا خودتو برسون

-چی شده

-تا نیای نمیتونم بگم

همه حرفامو با استرس گفتم اونم حول کرد

گفت- باشه باشه الان میام

۵ دقیقه بعد خودشو رسوند خداروشکر رستورانہ دوطبقه بود بچه ها همه بالا نشستہ بودن کل بالارو اشغال کرده بودیم گفتم بیا بریم بالا اینجا میز خالی نداره

تا رسیدیم بالا همه دست زدن شروع کردن شعر تولدو بخونن مهلام هنگیده بود یدفعه پرید بقلم با این حرکت ناگهانش چادرم افتاد ولی هنوز تو بقلم بود تیپم بد نبود یه مانتوی عسلی با شال عسلی شلوار جین مشکی کفشای مشکی که روش پاپیون عسلی رنگ بود از بقلم اومد بیرون منم خم شدم چادرمو برداشتم تکوندمش سرم کردم رفتیم بشینیم. کامران با آرزو کاوه(برادر روژانه) با روژان. آرتان با صبا. سپهربا ریما دوتا جا بیشتر نبود یکی روبرو مهرداد یکیم روبرو آراد من روبرو آراد نشستم مهلام روبرو مهرداد

کیکو آوردن روی کیک نوشته بودم خنگول جون تولدت مبارک

کلی سرو صدا کردیم بعد گرفتن چندتا عکس نوبت کادوها رسید هرکی یه چیز آورده بود منم یه سرویس بدلیجات گرفتم براش کادو مهرداد از همه باحال تر بود یه شیشه شیر گرفته بود

اولش همه خندیدیم ولی بعدش که درشو باز کردیم توش یه گردنبند طلا بود همه اووووو کشیدن

-بابا چه کردی ایول داش گل کاشتی

مهرداد - قابل مهلا خانومو نداره

مهلام از همه تشکر کرد

-اگه گفتید وقت چیه

سپهر-شام

-ایول زدی به هدف

ریمما-شیکموها این همه کیک خوردید بیاید منم بخورید

سپهر- به وقتش خانم

همه زدن زیر خنده ریمما از خجالت آب شد یکی زد تو بازوی سپهر اونم الکی کولی بازی
درآورد

بعد شام از هم خدافظی کردیم

ماشین نیاورده بودم سر خیابون وایسادم آژانس بگیرم یه پورشه جلو پام زد رو ترمز شیشه
هاش دودی بود از بقلش رد شدم دیدم دنبالمه یکی داره صدام میکنه

- فائزه

برگشتم سمت ماشین شیشرو کشید پایین اه اینکه آراده

-بله

-دیر وقته سوار شو میرسونمت

-نمیخواه خودم میرم

خیلی سرد گفت-سوار شو میخوام باهات حرف بزنم

سوار شدم راه افتاد

-تو هنوزم نمیخواهی بگی

-چی رو

-خودت بهتر میدونی

-مگه شما گفتی برای چی دنبالش

نفسشو با حرص داد بیرون

-آدرسو بده

آدرسو دادم دیگه حرفی نزدیم رسیدم پیاده شدم

-خدافضا

سری گازشو گرفت رفت پسره بیشعور خدافضلیم بلد نیست حرص آدمو در میاره

رفتم تو خونه حالا بماند که مامان چقدر غر زد سرم

-مهلا بدو دیگه دیر شد

-اومدم

اومد سوار شد

-کجایی دو ساعته

-ببخشید دیگه خوب برو

روندم سمت نمایشگاه کتاب

-بریم بخش کودک و نوجوان

-مهلا دیگه بزرگ شدیم زشته بابا

-نه من میخوام برم افق .ویدا .واقعا کتاباش قشنگه

-باشه حالا یه سرم میریم اونجا

-ایول

بالاخره رسیدیم بعد کلی گشتن دنبال نشرای مورد علاقمون پیداشون کردیم کلی کتاب

خریدیم یه ۴۰۰ تومنی پیاده شدیم

کتابارو گذاشتیم صندوق سوار شدیم

-وای من خستم

-ساعت چنده

-۶

-یعنی الآن ۸ ساعت اینجاییم

-اره مهلا به خدا حال ندارم بیا تو برون

-نه فائزه منم جون ندارم

-باشه بابا بریم خونه؟؟

-اره دیگه من دارم میمیرم از خستگی

-راستی مهلا گفتم باستانی بهم شماره داد

-نههههه

-گفت اگه مشکلی برای درسات داشتی بهم بگو

-پس بادابادا مبارک بادا

-خفه شو منحرف من تا تو رو شوهر ندم هیچ غلطی نمیکنم

روندم به سمت خونه مهلا رو پیادش کردم که تو راه امیر عباسو دیدم براش بوق زدم یه

دست تکون داد اومد سمت ماشین

شیشرو دادم پایین

امیرعباس-سلام اینجا چیکار میکنی

-سلام بیا بالا رفته بودم نمایشگاه کتاب

اومد سوار شد راه افتادم

- حالا چی گرفتی

-درسی نیست همش رمانه البته نه عاشقانه یا ترسناکه یا درباره جنگ جهانیه به درد
نمیخورن

-اونوقت تو رمان ترسناک میخونی نمیترسی

-مگه بچم نه خیرم تازه من نصفه شب اینارو میخونم

-بابا چه دلی داری تو دختر

-په چی فکر کردی مگه همه دخترا ترسون

-بله یعنی تو از چیزی نمیترسی

-نه

-وای سوسک

-میخوای منو بترسونی کور خوندی

-یکی دوتا از این کتاباتو بده مام بخونیم

با لحن شیطونی گفتم-میترسی بچه شب بارون میاد تو رخته خوابت

یکی زد تو بازوم

-نه خیر نمیترسم اون حرفتم یه توهین بود به مردا

-اوهکی کی میره این همه راهو امیر آدرس بده برسونمت

-نه دیگه خودم میرم نزدیکه

-خب بگو میرسونمت چیه میترسی پیام در خوابگاتون خواستگار پیدا کنم

-کی میاد تورو بگیره

-شوهرم

-چقدر فکر کردی به این نتیجه رسیدی که شوهرت میاد تورو میگیره

-چقدر شو نمیدونم ولی از وقتی تو اسکل شدی راستی چندساله اسکلی

-از وقتی تو منگل بودی

-وا من که یادم نمیاد میگم اسکلی میگی نه

همینجوری داشتیم چرتو پرت میگفتیم

آدرسو گرفتم در خوابگاه زدم رو ترمز

از ماشین پیاده شد

-خب دیگه خدافظ

-امیر وایستا

صندوقو باز کردم توی پلاستیکام دنبال کتاب ترسناک بودم ترسناک ترین کتابارو در اوردم
دادم دستش

-بگیر اینم کتاب البته ترسناکه خف برت نداره

-مرسی نه تو نترس

-به دوستاتم بده بخونن مال خودت

-نه بابا خوندم برات میارم

-نه مال خودت

یه هدیه بدون از طرف خواهرت

یه خودکار در اوردم اولین صفحه یکی از کتابارو باز کردم نوشتم-تقدیم به داداش خلم

امیدوارم نترسی از طرف فائزه

یه امضا زدم زیرش دادم دستش

ازش خدافظی کردم روندم سمت خونه

ماشینو تو پارکینگ پارک کردم کتابمو برداشتم رفتم تو خونه درو با پام حل دادم بلند سلام کردم

-سلاااااااااااام

مهدی - مگه سر آوردی یواش تر

-تو ببند .بیا کتابایی که گفته بودی رو برات گرفتم

اومد جلو چندتا کتاب درباره فوتبالو این حرفا گرفته بودم

مهدی-دستت درد نکنه نمیدونی چقدر دنبال اینا گشتم

-خواهش

کتابامو بردم تو اتاق وای حالا کجا بزارم کل کتاب خونم پر شده بود سه تا باکس پر پر

باید یه باکس دیگه بگیرم کتابارو گذاشتم تو کمده فعلا

رفتم پیش مامان

-مااااا مااااان

-هان

-مااااا مااااان

-بله

-مااااا مااااان

-بگو دیگه

-کتاب خونم پر شده میشه یه باکس دیگه بگیریم

-باشه حالا به بابات میگم چند طبقه ،میخوای

-قبلی ۵ طبقست ۶ طبقه میخوام

-چه خبره آخه بگو این کتابا به چه دردی میخوره

-مامان خواهش

-اووووف باشه برو

- مررررررررررررررسی

داشتم رو یه پروژرو کار میکردم

یه سه ساعتی پاش بودم اخیش خسته شدم

ساعتو نگاه کردم دهنم وا موند ساعت ۱۲ شب بود من فکر کردم سه ساعت گذشته

در بالکنو باز کرده تلسکپمو برداشتم رفتم تو بالکن مشغول دیدن ستاره ها بودم چقدر
قشنگن واقعا معرکن در بالکنو بستم تا صدا تو نره شروع کردم گیتار زدن خیلی غمگین
زدم اشکم در اومد موهامو باد میزد میخورد تو صورتم

یدفعه یه صدایی گفتم-چقدر غمگین میزنی چرا؟

برگشتم دیدم از واحد بقلیه

سرمو کج کردم تا ببینمش

پسره هم سرشو کج کرد وای این اینجا چیکار میکنه اگه فکر کنید من یه درصد شانس دارم

مدیونید

آراد خر بود دیدم دیروز یکی داشت اثباب کشی میکردا نگو این بوده

یعنی تنها سوال من از خودم اینه وقتی خدا شانس تقسیم میکرد من کدوم گوری بودم
دقیقا

-چیزی گفتمی

با دیدن من دهنش وا موند

اوه اوه خاک تو سرم با این وضع اومدم جلو پسر مردم بعدم میخوام تعجب نکنه

خودمو کشیدم کنار یه لباس پوشیدم اومدم تو بالکن نشستم رو نرده ها پامو آویزون
کردم کمرمو تکیه دادم به دیوار طبقه ۴ بودیم ارتفاع داشت ولی من نمیترسیدم گیتارمو
گرفتم دستم دوباره شروع کردم به زدن

-چرا از آهنگ غمگین خوشت میاد

سرشو کج کرده بود داشت نگام میکرد

-میفتی دختر بیا پایین

-نمیخوام نمیفتم

مثل بچه ها حرف میزدم

اونم مثل من رو نرده نشست

اینجوری بهتر میتونستم ببینمش خب یکم نگاهش کردم چشاش مشکى بود موهاشم همین
طور پوستش گندمی بود دماغ قلمی به صورتش میومد لبای قلوه ای تپیشم یه شلوار پوما
مشکی پاش بود با یه بلیز تو خونگی زرشکی در کل خوب بود شاید آرزوی خیلی از دخترا
بود ولی من ازش بدم میومد آدم ضایع کنه پسره بیشعور

نگامو ازش گرفتم به ستاره ها نگاه کردم

-ستاره هارو دوست داری

-خیلی منو یاد دوستام میندازه

-میشه بگی چرا غمگین میزنی

-بخاطر یه سری مشکلاتم

خیلی سرد باش حرف میزدم ترجیح میدادم تنها باشم

-همیشه تنهام بزاری عادت ندارم این موقع با کسی حرف بزدم بیشتر دوست دارم تنها باشم

-برام مهم نیست چی میگی

رفتم تو اتاقم خودمو پرت کردم رو تخت خوابیدم

به سه نکشید خوابم برد

سری لباس پوشیدم وای دیر شد یه مانتوی لیمویی با کوله لیمویییم بقیشم مشکی یکم کرم
 زدم یه ماتیکم زدم طبق معمول عطرو رو خودم خالی کردم چادر رو پوشیدم برو که بریم
 یه کیک برداشتم تو راه بخورم دیرم شده بود از مامان خدافظی کردم اومدم بیرون درو
 بستم برگشتم دیدم آرامم اومد بیرون سلام کردم رفتم سمت آسانسور اونم اومد سوار شد
 رسیدیم پارکینگ

سوار شدم روندم به سمت دانشگاه

ماشینو یه گوشه پارک کردم تو دانشگاه با چشم دنبال بچه ها گشتم پیداشون کردم باهم
 رفتیم سر کلاس

استاد اومد تو رفت سمت میزش کیفشو گذاشت شروع کرد حاضر غایب کردن خداروشکر
 کلاس تموم شد امروز همین یکی رو داشتیم برا همین

تا شب مشغول خوندن کتاب شدم دیگه خسته شدم مامان برا شام صدام کرد سر میز
 نشستم

بابا - فائزه درست کی تموم میشه

-چطور

-همینجوری

-دوسال دیگه

-اهان باش

تقریباً ساعت ۱ بود

اتاقم جایی از خونه بود که به اتاقی دیگه نزدیک نبود برای همین صدا اصلاً نمیرفت سمت اونا

اول به بلیز استین بلند سبز با یه شلوار سفید پوشیدم شالمم سرم انداختم رفتم تو بالکن دوباره همون جوری رو نرده نشستم تکیه دادم به دیوار تلسکوپمو از پایش جدا کردم دستم گرفتم شروع کردم دیدن ستاره ها

-چرا ستاره شناسی نخوندی

-نمیدونم

-هرشب میبینیشون

-منو یاد خیلیا میندازه میگن هر کس یه ستاره تو آسمون داره منم ستاره عزیزامو میبینم

-ستاره تو کدومه

تلسکوپو گذاشتم زمین سرمو تکیه دادم به دیوار

-من ستاره ای ندارم

-چرا

-چون ماهم ماهی که همیشه تنهاست ماهی که هیچ ستاره ای از جنسش نیست ماهی که هیچ وقت ستاره هارو تنها نمیزاره ولی ستاره ها اونو تو شبایه مه آلود تنها میزارن

-چه جالب تا حالا اینجوری بهش نگاه نکرده بودم

-خیلی چیزا فلسفه داره چیزایی که ما اصلاً بهشون توجه نمیکنیم

-ولی من ستاره دارم

بعد با دست یه ستاره کم نورو اشاره کرد

-اون ستاره منه خیلی کم نور برای همینم انتخابش کردم چون همه دنبال یه ستاره پر نور
میگردن

-درست مثل اینکه کسی به ماه نگاه نمیکنه

یه چند ثانیه تو سکوت گذشت

من هنوزم داشتم به ماه نگاه میکردم

لرزیدم خودمو جمع کردم پاهامو بقلم گرفتم تا یکم بهتر بشه دوست نداشتم برم تو

دیدم داره ژاکتشو در میاره

-پرت کنم میگیری

سرمو تکون دادم ولی تو بهت بودم چرا همچین کاری کرد ژاکتو ازش گرفتم انداختم رو
خودم

وای چه بوی عطری میداد چقدر خوش بو بود بیشتر خودمو کشیدم توش نمیدونم وسط
اردیبهشت این سرما از کجا بود

یکم که هوا بهتر شد ژاکتو رو پام گذاشتم گیتارو دستم گرفتم شروع کردم زدن

خیلی غمگین زدم اشکم در اومد نمیخواستم جلو یه پسر گریه کنم سری پاکش کردم گیتارو
گذاشتم زمین از رو نرده پاشدم ژاکتشو تکوندم

رفتم سمتش

ژاکتو دراز کردم گفتم

-مرسی

زیاد فاصله نداشتیم شاید حتی میتونستیم بریم تو بالکن هم

دستشو دراز کرد گرفت گفت

-قابلی نداشت

- شب بخیر

-توام شبت بخیر

کمکم خوابیدم

امروز تولدمه اینقدر همه مشغله فکری دارن هیچ کس یادش نیست حتی دایی فقط دوستام بهم تبریک گفتن

شبه شد ولی دریغ از یه تولدت مبارک جشن بخوره تو سرم یه تبریک میگفتن

خیلی ناراحت بودم رفتم تو بالکن

الان ۱۱ بود دیروز آراد رفت مسافرت خیالم راحت بود نیست

گیتارمو دستم گرفتم رو نرده ها نشستم نمیدونستم چی بزنم یه اهنگ غمگین زدم

اهنگ تموم شد گیتارو گذاشتم زمین با صدای دست زدنی برگشتم سمت آراد وای این اینجا چیکار میکنه لباسم خوب بود فقط شال نداشتم اومدم بیام پایین حول شدم پام گیر کرد به نرده داشتم پرت میشدم پایین نردرو گرفتم خیلی ترسیده بودم همون جوری نرده رو گرفته بودم صداش کردم

اومد توی بالکن ما

-وایستا اومدم

دیگه نمیتونستم نگه دارم اگه میفتادم هیچی ازم نمیموند

آرادبا نگرانی خم شد گفت-دستتو بده من

دستمو گرفتم بالا

دستمو گرفت با یه حرکت کشید بالا

ترسیده بودم تا اومد بالا پریدم بقلش

گریم گرفت

اروم در گوشم گفت

-تموم شد. الان سالمی دیگه گریه نکن

از بقلش اومدم بیرون یه لحظه خجالت کشیدم

-زخمی که نشدی

-نه

اومدم راه برم دادم در اومد

-آیییییی

-چی شد

-پام درد میکنه

-بشین ببینم

رو صندلیم نشستم. نشست رو بروم رو زمین پامو دید

-این ضرب دیده چیزی نیست فقط نباید تکونش بدی

-خب الان من چجوری برم اینور اونور

-یه پایی

-مسخره

پاشدم برم تو اتاقم

ولی با اولین قدم دادم در اومد

اومد دستمو گرفت انداخت دور شونش در بالکن بازکرد منو برد تو.

رو تخت نشستم شالمو سری سرم کردم

-الآن خوبی

-اره مرسی

-خواهش خب من دیگه برم

رفت رو تخت دراز کشیدم

امروز اولین روز ۲۳ سالگیمه

یاد دیشب افتادم آخه بگو دختره نفهم چرا میپیری بقل پسره یکم عقل خوبه تو داشته باشی
ها اه اه وای اعصابم خورد شد

نمیخواستم برم بیرون برا همین کتاب خاطرات خون اشامو برداشتم نشستم رو صندلیم
شروع کردم خوندن میخواستم اول هفت جلدشو تموم کنم بعد فیلمشو ببینم

یه اهنگ اروم گذاشتم موزیک متن بود خیلی بهم آرامش میداد یه دوساعتی داشتم
میخوندم که صدای شیکمم بلند شد کتابو بستم اهنگم قطع کردم رفتم بیرون تا یه چیزی
بخورم باید یه کلاسی مینوشتم حوصلم سر میره اینجوری

انگار مامان خونه نبود صبحونمو خوردم

حاضر شم برم بیرون یه مانتو صورتی با شال بژ طراحی شده با شلوار کرم چسبون کفشای
ورنی مشکی کیفمم ورنی مشکی بود
چادرمو سرم کردم زنگ زدم مامان.

-الو مامان سلام

-سلام

-میگم من دارم میرم بیرون زنگ زدم نگران نشی

-کجا

-باشه پول داری

-اره

-خدافضا.

-خدافضا

قطع کردم گوشی رو پرت کردم تو کیغم سوار ماشینم شدم روندم سمت کلاسی که با زینب
میرفتیم به اونم خبر دادم بیاد باهام بنویسیم

بعد کلاس از زینب خدافضی کردم

روندم سمت کتاب فروشی میخواستم پسری با بیرژامه راه راهو بگیرم

ماشینو پارک کردم رفتم تو

اسم کتابو به خانمه گفتم

-دیر رسیدید خانم یکی بیشتر نمونده بود که پیش پای شما یه آقایی خریدن

اه توف به این شانس

-باشه ممنون

اومدم بیرون روندم سمت خونه اعصابم خورد بود خب چرا گیرم نمیاد

ماشینو تو پارکینگ پارک کردم

به مامان سلام دادم لباسمو با یه تیشرت صورتی با شلوارک سفید عوض کردم

یه اهنگ اروم گذاشتم رو تختم دراز کشیدم واقعا خسته بودم اخیش

با صدای در اتاق بیدار شدم مامان داشت صدام میکرد

-فائزه بیا

یه نگاه به ساعت کردم ۸ شب بود وای من چقدر خوابیدم

پاشدم رفتم بیرون که مهدی پرید جلوم گفت

- تولدت مبارک خله

ترسیدم جیغ زدم

دویدم دنبالش - مهدی من اگه دستم به تو برسه میدونم چیکارت کنم

همین جوری داشتم دنبالش میکردم که گرفتمش یه پس گردنی

زدم بهش - بار آخرت باشه ها

- آخ دستتم سنگینه باشه بابا

بابا اومد جلو بقلم کرد گفت- ببخشید اینقدر کار رو سرم ریخته بود یادم رفت

- این چه حرفیه بالاخره پیش میاد دیگه

مامانم اومد بقلم کرد تبریک گفت

بعد از رو میز یه بسته کادو شده برداشت بهم داد - اینم کادوت

- وای مرسی

سری گرفتم بازش کردم

باورم نمیشد گوشه اپل بود بقلشون کردم لپشونو بوسیدم گفتم- واقعا ممنونم

تا ۱۲ پیششون نشسته بودم همه که رفتن بخوابن سیم کارتمو انداختم تو این گوشیم در

بالکن باز کردم البته یه بلیز و شلوار پوشیدم با یه شال تلسکیمو برداشتم ستاره هارو دیدم

نشستم باهاشون حرف زدم

- خوبید خیلی بی معرفتید من اینقدر با شماها حرف میزنم شما چرا یه کلمه هم نمیگید هان

میدونید دلم گرفته برای خیلیا تنگ شده

دایی محمد. شهاب. ساحل.

شهاب خیلی بیشعوری یه زنگم نمیزنه

شماها چرا بر نمیگردید

محمد از دست توام خیلی ناراحتم حداقل یه زنگ که میتونی بزنی میدونی دو هفته است
باهات حرف نزدم خیلی بیمعرفتی

یدفعه گوشیم زنگ خورد بدون اینکه به شمارش توجه کنم برداشتم

-بله

-سلام دایی جونم

خیلی سرد گفتم-سلام

-چی شده دایی

-یعنی تو نمیدونی

-تولدت مبارک

یه پوزخند زدم گفتم-دیروز بود نه امروز

-دایی به خدا کار داشتم اصلا حواسم نبود

-حالا هرچی منکه دیگه یادم نمیره

-ببخشید دیگه ولی کادوت محفوزه

-چی گرفتی

-نمیگم

-اه محمد

-گیر نده فردا دارم میام بهت میدم دیگه

با ذوق گفتم-واقعا میخوای بیای وای خیلی خوشحالم

-خخخخ اره میام حالا برام گیتار میزنی

-از پشت گوشی

-اره بزار رو بلند گو بزن

-باشه

گوشی رو گذاشتم رو صندلی گیتارو گرفتم دستم زدم

-وای فائزه خیلی باحالی کلی خندیدم

-مگه من دلکتم بیشعور

-هوی فوش نده ها

-هوی تو کلات بی ادب

-تو اول شروع کردی

-نه خیرم من حقیقتو گفتم

-خیلی بی ادبی

-از تو یاد گرفتم

-باشه بابا کسی از پس تو بر نمیاد کاری باری

-نه قربونت فعلا

- فعلا

قطع کردم

-اخیش چقدر دلم براش تنگ شده بود خدا رو شکر فردا میبینمش

-با کی حرف میزدی

-وای تویی ترسیدم به تو چه

-بی ادب

-دوست دارم بی ادب باشم مشکل داری برو پیش روانشناس به من مربوط نیست

-دوست پسرت بود

تعجب کردم به من میاد آخه پسره خل یکم عقل خوبه تو داشته باشی

با اعصابنیت گفتم-هرچور دوست داری فکر کن

بی توجه بهش رفتم تو اتاقم گرفتم خوابیدم

"فصل چهارم"

امروز قرار داشتتم سری صبحونمو خوردم یه دوش گرفتم

بعد دوش حاضر شدم یه شلوار سفید با شال سفید یه مانتوی بادمجونی با کفشای جیر

بادمجونی با کیف جیر بادمجونی و چادر

توپارک قرار گذاشته بودیم

روی نیمکت نشسته بود یواش رفتم پشتش بلند گفتم-سلااااااااااااااااااام

بچم دو متر پرید برگشت گفت-منو میترسونی

فوری دویدم تا نگیرتم داشت دنبالم میدوید قدش خیلی بلند بود برا همین داشت بهم

میرسید برگشتم بینم کجاست پام گیر کرد به سنگ داشتیم میفتادم خودمو داغون دیدم

چشامو بستم

اه پس چرا نخوردم زمین چشامو باز کردم دیدم دایی منو گرفته گفت-چیکار میکنی داشتی

میفتادی

از بقلش اومدم بیرون وایستادم گفتم-سلااااااااااااااااااام

-سلام به روی ماهت

لپشو بوسیدم - ولی حال داد خیلی دویدم

-خیلی خلی تو دختر

-به تو رفتم

-دیونه

-بیا بریییییییم

-کجا

-من عاشق کجام

-در بند

-بیبیله

-باشه بریم

رفتیم در بند خیلی خوش گذشت واقعا حال داد

داشتیم بر میگشتیم

-من بشینم

-برا چی

-پاشو میفهمی

پاشد جاشو بامن عوض کرد درستی فروشی نگه داشتم

پیاده شدم دوتا بستنی قیفی دستگاهی هارو گرفتم اوردم خیلی این بستنی رو دوست

داشتم

بستنی رو گرفتم سمتش -بفرمایید

بستی رو گرفت گفت-به چه مناسبت

-نه جدی. فقط یہ سوال اونم منو...

نذاشتم حرفشو کامل کنه-اره

-چی اره

-جواب سوالت فهمیدم چی میخوای بگی

یہ لبخند زد

-اگه میشه شماره خونشونو بهم بدی

-باشه فقط یہ کاری

-چی

-میاید اذیتش کنیم

-گناه داره

-اه اه حالم بد شد. پایه ای یا نه

-چه کاری

-نگیم شما داری میری خواستگاریش فکر کنه غریبست بعد یدفعه ببینتتون منم سعی میکنم نزارم بفهمه خوبه

-اره

شمار رو بهش دادم ازش خدافظی کردم رفتم خونه قرار شد خبرشو بهم بده

الان دو روز میگذره

گوش زنگ خورد مهلا بود

-جونم

مهلا با گریه گفت-فائزه

-چی شده

-قراره خواستگار بیاد برام غریبست نمیدونم کیه من نمیخوام شوهرکنم تو که میدونی من
کیو دوست دارم

خندم گرفته بود جلوی خودمو گرفتم -اره میدونم اشکال نداره که بزار بیان جواب رد بده

-خب اگه بابام بپسنده چی من نمیتونم رو حرف بابام حرف بزنم

-بسپرش به خدا حالا کی قراره بیان

-آخر هفته

-یعنی دو روز دیگه چقدر حوله

-اره باشه فائزه فعلا

- فعلا

قطع کردم زدم زیر خنده وای چه شود

سری یه لباس پوشیدم رفتم خونه مهلا اینا

در زدم مامانش باز کرد باهاش احوالپرسی کردم نشستم پیش مهلا

-سلام خانم

-سلام

-مهلا پاشو ببینم

-چیکار کنم

-وا امشب قراره خواستگار بیاد برا تا پاشو خودتو درس کن

-بیاد به جهنم

-مهلا پاشو تو ازشون خوشت نمیاد نباید شلخته باشی که

وایساد

-چیکار کنم

-اول برو حموم

-دیشب رفتم

-خب پس بیا بشین

بردمش نشوندمش جلو آینه یکم رو صورتش کار کردم

خدایی خوب شد یه دست لباس خوشگلم دادم تنش کنه خیلی بهش میومد

دیگه ساعت نزدیکای ۶ بود باید میومدن با مهلا رفتیم تو اشپزخونه چایی گذاشتیم من همون جا نشستم زنگ زده شد مهلا با خانوادش رفتن استقبال یدفعه دیدم مهلا با قیافه خشک شده اومد تو اشپزخونه تا منو دید یدونه محکم زد به پام

-چته روانی

-خیلی بیشعوری تو میدونستی نه؟

-خودم نقششو کشیدم

-بعدا به حسابت میرسم

چایی هارو ریخت داشت از بقلم رد میشد یکی دیگه زد بهم

-دیونه روانی

اشپزخونه بقل اتاق مهلا بود شنیدم گفتن باهم برن حرف بزنی منم یه لیوان برداشتم چسبیدم به دیوار گوش کردم ببینم چی میگن

صداشون واضح نبود اه توف به این شانس باید تو اتاق قایم میشدم هرچی سعی کردم نتونستم بشنوم اعصابم خورد شد بعد دو ساعت پاشد

ن رفتن سری از مامان مهلا خدافظی کردم دویدم سمت در مهلا تو یه لحظه منو دید داد زد
-فائزه میکشمت وایسا

دوید دنبالم نتونست منو بگیره تو ماشین نشستم روندم سمت خونه گوشیم زنگ خورد
-بله

-فائزه من که تورو میبینم

-بد کردم خواستم خواستگاریت هیجانی بشه

-اره من داشتم پس میفتادم

-خخخخخ حفته خوب کردم خاطره میشه برات دیونه

-وای فائزه اصلا باورم نمیشه مهرداد اومد خواستگاریم

-خب ذوق نکن ببینم راستی جواب چی گفتی

-گفتم هرچی بابام بگه بابام گفت مبارکه

-پس رفتی خونه بخت

-اره دیگه

-حالا کی عقدتونه

-تو که بودی نشیدی

-نه بابا صدا واضح نبود نتونستم بشنوم

-خب دو هفته دیگه عقدمونه یه سال دیگه هم عروسی میکنیم

-مبارکه خب برو تو رویاهات باش فعلا

-فعلا

روندم سمت خونه ماشینو پارک کردم سوار اسانسور شدم که آرادو تو آسانسور دیدم
بهش محل نذاشتم هنوزم باهاش قهرم دستمو بردم که طبقه چهار بزنم دستم به دستش
برخورد کرد دستمو کشیدم خودش طبقه چهارو زد
آسانسور وایستاد سری اومدم بیرون کلید انداختم رفتم تو درو محکم بستم میدیدمش
عصبی میشدم

الان دوهفته گذشته امروز عقد مهلاست چند روز پیش با روژان رفتیم یه لباس شب
مشکی خریدم خیلی بهم میومد بلند بود جلوشم سنگ کاری شده تا کمر تنگ بود بعد ول
میشد خیلی قشنگ بود روژانم یه لباس قرمز خرید

با مهلا اومدم آرایشگاه هر کاری کردم نذاشتن بینمش یه خانمه هم رو صورتو موهای
خودم کار کرد خیلی عوض شدم انگار یکی دیگه بود نه من وای چه جیگری شدم من
آرایشمم خیلی خوشمیل کرده بود البته من خوشگل هستم خوشگلترم کرده بود اعتماد به
اسمونو حال کنید

لباسمو برداشتم خیلی سخت تنم میرفت به هزار زور پوشیدم جلو آینه وایسادم وای خیلی
خوب شدما جوووووووون

خوب شد من پسر نشدم خاک بر سرم

برگشتم که مهلام کارش تموم شده بود دیدمش اونم خیلی فرق کرده بود اصلا نمیشد
گفت مهلاست اونم تا منو دید کپ کرد

مهلا-وای فائزه چقدر عوض شدی تو

-توام عوض شدی

-امشب کلی خواستگار پیدا میکنی ها

-بی ادب برو گم شو

زنگو زدن به چشمک به مهلا زدم -مہراد جونته شنلتو سر کن

کمکش کردم شنلشو سرش کنه خودمم پریدم تو اتاق صدای در اومد با خیال راحت اومدم بیرون هنوز موہام موندہ بود چون لباسم تنگ بود گفت اول موہامو درس کنه خراب میشہ نشستم موہامم درست کرد خیلی خوب بود یکمیش باز ریختہ بود رو شونم بقیشم گل کردہ بود جلو شم چتری مدل دار زدہ بود کلا با حال بود مانتو مشکی مجلسیمو پوشیدم یہ ساپرتم زیر لباسم پوشیدم یہ وقت پام معلوم شد والا احتیاط شرت عقلہ شالمو سرم کردم عینک آفتابی زدم رفتم پایین قرار شد باماشین خودم برم مامان اینام از اون ور بیان سوار شدم گازشو گرفتم سمت تالار ماشینو تو پارکینگش پارک کردم پیادہ شدم چشم خورد بہ آراد چہ تیپیم زدہ عوضی یہ کتاتو شلوار مشکی با پیرهن سفید یہ کروات مشکی موہاشم مدل امروزی زدہ بود صورتشم ۱۲ تیغ کردہ بود

بہش، سلام کردم از بقلش رد شدم نتونست منو بینہ معلومہ با اون عینکی کہ من زدم نصف صورتمو گرفتہ بود فقط لبام معلوم بود کہ اونم رژ نزدہ بودم گذاشتم تو تالار بزمن

مانتو شالمو در اوردم گذاشتم تو کیفم رژمم زدم خدایی ارایش بدون رژ ہیچی نیست والا پیش بچہ ہا نشستم ہممشون اومدہ بودن یکم حرف زدیم کہ گفتن عروس داماد اومدن قرار بود اول برن عقد کنن بعد بیان تالار برا جشن

مانتو شالمو تنم کردم رفتیم دم در پسرا کہ ترکوندہ بودن اینقدر سوت کشیدنو دست زدن آرادو دیدم یہ گوشہ وایسادہ خیلی مردونہ دارہ فقط دست میزنہ خیلی خشکہ عقد بہترین دوستت آخہ احمق یکم شاد باشی بدہ

نگامو ازش گرفتم بعد نیم ساعت مہرادو شوت کردیم مردونہ ریختیم وسط دست مهلا رو گرفتم آوردمش وسط کلی باہاش رقصیدم

بعد سه ساعت ہمہ رفتن فقط جونا موندہ بودن قرار گذاشته بودیم دور ہم جمع شیم اول لباسمو در اوردم مانتو مشکیمو با شلوار مشکی پوشیدم شال اجریمو سرم کردم کفشام با کفش اسپرتام عوض کردم آرایشمم پاک کردم بہ جاش یہ کرم با یہ رژ آجری زدم

گیتار و برداشت پیشه بچه ها نشستم

-خب کی اول میزنه

مهراد -آراد تو بزن

-مگه بلده

-اختیار دارید آقا رو نمیکنه

گیتار و گرفتم سمتش

ازم گرفت -چی بزنم

-مدار بیقراری رو

شروع کرد زدنو خوندن

مثل درد من تو دنیا

هیچ درد مبهمی نیست

تورو دارمو ندارم

این عذاب درد کمی نیست

اینکه سهم من نمیشی

یه عذاب نا تمومه

مثل پرتگاهی میمونه

که همیشه پیشه رومه

زندگیم روی مداره

بیقراری سپری شد

این توافه بی هیاهو

www.romanbaz.ir

قصه در به دربی شد

راه برگشتن ندارم

به جنون کشیده کارم

ای همه داررو ندارررم

تو رو داررررم یا ندارررم

♪♪♪

♪♪♪

آخر دنیا همینجاست

دیر یا زود دیر میشه

هرچی کابوس دیده بودیم

دیر یا زود تعبیر میشه

فکر باختنت منو با دلهره درگیر کرده

زودتر ازگذر عمر

منو این غم پیر کرده

زندگیم روی مداره

بیقراری سپری شد

این توافه بی هیاهو

قصه در

به دربی شد

www.romanbaz.ir

راه برگشتن ندارم

به جنننننننن کشیده کارم

ای همه دارو ندارم

تو رو دارررررم یاندارررم

زندگی روی مداره ههههههه

خیلی قشنگ خوند صداش معرکه بود وای همه براش دست زدن

حالا نوبت من بود ولی نمیدونستم چی بخونم اولین بار بود توی جمع میخوندم همیشه فقط زدم ریما-فائزه نوبت تو

-چی بخونم

یکم فکر کردن خودم زودتر از اونا گفتم

- پای اهنگ قدیمی هستید

سپهر-چی

-تنها شدم اشوان

-اره

شروع کردم ...

تابستونم تموم شد

دوباره دانشگاه کی میشه تموم شه من راحت شم از همون روز که با آراد دعوام شد باهاش حرف نزدم

کلید انداختم رفتم تو خونه هیچ کس نبود

داشتم لباسامو در میاوردم زنگ خورد

شالمو سرم کردم درو باز کردم

اه امیر که

-سلام

-سلام

اومد تو خونه

براش شربت درست کردم اوردم گذاشتم جلوش

-چه عجب از این طرفا

خیلی ناراحت بود

با استرس گفتم - چیزی شده

سرشو بلند کرد -هان اره

-خب

-فائزه حول نکنی ها مامان بزرگت حالش بد شده مامانت اینام سری رفتن زنگ زد به من

گفتن پیام پیشت باشم

اشکم دراومد

-چییی

پاشدم -من باید برم

-کجا

-خونه مامانی

-دختر بگیر بشین با این استرس میخوای ۶ ساعت رانندگی کنی

-نه من باید برم

رفتم تو اتاقم لباس بپوشم وای نه اگه براش اتفاقی بیفته من میمیرم

داشتم مانتومو می پوشیدم امیر اومد تو

-من نمیزارم بری

داشتم اشک میریختم -تو غلط میکنی

-چی گفتی

داد زدم-همون که شنیدی

چادرمو دستم گرفتم از کنارش رد شدم که مچ دستمو گرفت

خیلی محکم گرفته بود سعی کردم مچمو آزاد کنم ولی نتونستم نگاهش نکردم

-ولم کن

-نمیشه

-میگم ولم کن لعنتی

گریم شدت گرفت

-فائزه نمیشه بری

-از همتون بدم میاد سر اقاچونم همین کارو کردن چقدر گفتم میخوام بینمش نداشتن مرد

ولی من ندیدمش

دادزدم-ولم کن لعنتی من نمیتونم اینجا بمونم چادرمو انداختم برگشتم سمتش

بالتماس گفتم-توروخدا بزار برم

-فائزه نمیشه مامانت تورو سپرده دست من

-ده لعنتی چرا نمی فهمی اون همه زندگیمه اگه طوریش بشه من میمیرم

مچمو ول کرد

-فائزه تورو خدا گریه نکن خوب همیشه اصلا فردا میریم خوبه

با این حرفش اروم شدم سرمو بلند کردم -قول داداشی

خندید گفت-قول

رو تخته نشستم -اگه طوریش بشه چی

-نگران نباش توکلت به خدا باشه

اشکامو پاک کردم -میشه بری من لباسمو عوض کنم

یه لبخند زد گفت - اره

درو بستم

سری یه تونیک پوشیدم با یه شلوار تو خونگی یه شالم انداختم سرم

زنگ زدم به مامان بعد این که مطمئن شدم حال مامانی خوبه بهش گفتم من فردا میام

-اه مامان من باید پیام

-نمیشه دانشگاه داری

-به درک

-فائزه بامن بحث نکن

-من میام هرچی میخوای بگو

-باشه گوشه رو بده امیر

گوشی دادم دستش یکم حرف زد بعدم قطع کرد

اصلا اعصاب غذا درست کردنو نداشتم ولی خب نمیشد امیر اینجا بود مهمونه زشته با بی

حوصلگی رفتم تو اسپزخونه

مواد ماکارونی رو برداشتم شروع کردم درست کردن

بعد ۲ ساعت بالاخره درست شد میزو چیدم

امیرو صدا کردم پای تلویزیون نشسته بود

-امیر بیا غذا

پاشد اومد سر میز-به به ما قراره انگشتامونم بخوریم دیگه نه

خندیدم نشستم

خواستم برای خودم بکشم یدفعه دیسو برداشت

-اه چیکار میکنی

-این ماله منه

-حالا تو همون بشقابتو بخور بازم هست

-نوچ مال خودمه

از کارای بچگونش خندم گرفت -دیونه

از قابلمه برای خودم غذا کشیدم خیلی کم

نشستم خوردم غدام که تموم شد ظرفشو گذاشتم تو ظرف شویی

امیر با تعجب نگام کرد-چرا نمیخوری

-اشتها ندارم

-غلط کردی بیا بشین بخور ببینم

-امیر گیر نده نمیخوام

با اخم برگشت سمت غذاش مشغول خوردن شد یکم خورد پاشد -مرسی خوشمزه بود

-تو که نخوردی

-مگه تو خوردی

-امیر لوس نشو میدونم گشنته بشین بخور

-پس توام باید بخوری

حرص آدمو در میاره یه بشقاب برداشتم نشستم سر میز یکم کشیدم داشتم با غذام بازی
میکردم

-گفتم بخور

-باشه

الکی میگفتم نمیتونستم

یه چند قاشق خوردم

دیدم پاشد -وای فائزه معرکه بود دستت طلا

-نوش جونت

پا تلویزیون نشست منم میزو جمع کردم حوصله هیچکاری نداشتم وضو گرفتم تا نمازمو
بخونم

سر سجاده نشستم برای سلامتی مامانی دعا کردم

دیگه ساعت ۱۲ شده بود لباسمو با یه تیشرت عوض کردم در اتاقم برا اطمینان قفل کردم
خوابیدم

با صدای افتادن چیزی بلند شدم به ساعت نگاه کردم ۳ صبح بود اروم در اتاقو باز کردم
بیرونو نگاه کردم

پشت دیوار وایستادم چیزی نبود

بازم صدا اومد اروم رفتم در اتاق مهدی بازش کردم پریدم تو امیر با رکابی خوابیده بود حالا
خوبه لخت نبود رفتم جلو بیدارش کردم

-امیر پاشو... امیر پاشو دیگه

چرخید - فائزه بذار بخوابم www.romanbaz.ir

-میگم پاشو من صدا شنیدم انگار دزد اومده

نشست همه جا تاریک بود نمیتونستم خوب ببینمش رفت بیرون اروم چراغارو روشن کرد
همه جارو گشت -اینجا که چیزی نیست

با گفتن حرفش برگشت سمتم

خشکش زد

این داره به چی نگاه میکنه یدفعه یادم اومد خاک تو سرم موهام که باز بود یه استین
کوتاهم پوشیده بودم بایدم خشکش بزنه

سری پریدم تواتاق مهدی درو بستم

خب حالا چیکار کنم یکی از پیرهنای مهدی رو برداشتم پوشیدم اینقدر لاغر بودم که بلیز یه
پسر ۱۸ ساله اندازم بود موهامو جمع کردم کلاشو سرم گذاشتم رفتم بیرون

امیر با دیدن من زد زیر خنده

-این چه وضعیه

-ببخشید دیگه داداشم لباس دخترونه نداره من بپوشم

-راستی اینجا هیچ کس نیست

-ولی من صداشو شنیدم مطمئنم یکی تو خونه بود

- کسی نیست برو بخواب دختر

-خب اگه بیاد چی

-نمیاد دیگه برو بخواب

رو تختم ولو شدم

با صدای چیزی بیدار شدم چشممو مالیدم شالمو سرم کردم امیر بیدار بود

-سلام

-سلام

صورتتمو شستم اومدم بیرون امیر چایی درست کرده بود

سفررو چیدم چایی ریختم صداش کردم

-امیر بیا صبحونه

-اومدم

اومد دیدم لباس بیرون تنشه یه بلیز

سورمه ای پوشیده بود با شلوار مشکی موهاشم داده بود بالا

نشست پشت میز منم نشستم شروع کردم خوردن

اصلا حوصله نداشتم سرتاپا مشکی پوشیدم یه ساک برداشتم چند دست لباس ریختم

توش امیر رو مبل نشسته بود

من دارم میرم

-کجا

-وا خب اصفهان دیگه

-کی اجازه داد

-من به اجازه تو احتیاجی ندارم

-چرا داری مامانت تورو سپرده دست من

- من از تو بزرگترم بعد منو سپردن دست تو من دارم میرم هرکاری دوست داری بکن

دم در کفش مشکی آل استارمو پوشیدم دیدم جلوم وایستاده

در خونرو بستم قفل کرد بی توجه از کنارش رد شدم که مچ دستمو گرفت خیلی محکم

گرفته بود دردم گرفت بیشور عوضی با اخم برگشتم سمتش یه چشم غره بهش رفتم که

دستمو ول کرد جلوتر از من راه افتاد -خودم میبرمت

-لازم نکرده

-گفتم خودم میبرمت

خیلی بلندو جدی گفت

دیونه زورگو اصلا چرا منو سپردن به این اخه ادم نبود دیگه سوار ماشینم شدم دم در
وایساده بود درو با ریموت باز کردم اومد سوار شد راه افتادم

بالاخره رسیدیم پیاده شدم رفتم تو خونه مامان درو باز کرد

بقلش کردم -چیه مامان

-فائزه حالش بده

بعد تو بقلم گریه کرد اصلا باورم نمیشد تو بهت بودم از بقلش اومدم بیرون

-کجاست

-بیمارستان مام الان اومدیم

-کدوم بیمارستان

-بیمارستانه...

سری دویدم سمت ماشین روندم سمت بیمارستان

هر کاری کردم نذاشتن ببینمش رو صندلی نشستم که دایی رو دیدم

-سلام چی شد

-سلام تو کی اومدی

-الآن رسیدم چی شد

-فعلا همونجوریه فقط براش دعا کن

نه خدایا کمک کن اگه چیزیش بشه من میمیرم گریم گرفت سرمو بین دستام گرفتم گریه

کردم

الان هفت روز من اینجام هنوز فرقی نکرده بود تو این یه هفته فقط گذاشتن یه بار ببینمش

دایی با یه ظرف غذا اومد سمتم

-دایی بیا یکم بخور

-نمیخوام

-لج نکن دیگه. الان سه روزه هیچی نخوردی

چیزی نگفتم فقط رومو برگردوندم

کلافه شد رفت

صداش پیچید تو سرم تمام دعوا کردناش تمام قربون صدقه هاش تمام نصیحتاش اگه

چیزیش بشه من چیکار کنم آخه، اشکم در اومد

مهدی-فائزه پاشو باید بریم

سرمو برگردوندم منتظر نگاهش کردم

-باید بریم تهران یه هفتست دانشگاه زرفتی مامان اینجا میمونه منم درس دارم پاشو

سرمو برگردوندم

-من نمیام.

-مگه دست تو

-همون که گفتم

رفت بعد دو دقیقه برگشت اومد

-نمیای

-نه

-باشه خودت خاصی

اومد دستمو گرفت کشون کشون برد

-ولم کن من نمیام

-باید بیای

-باشه ولم کن دستم شکست بعد کلی دعوا کردن

سوار ماشین شدم تا تهران حرف نزدیم

ساکمو گذاشتم تو اتاقم ولو شدم رو تخت نمیدونم کی خوابم برد

با صدای مهدی بیدار شدم

-فائزه....بیدار شو دیگه.. داد زد- پاشوووووو

نشستم رو تخت

-سلام

-سلام پاشو دیرت شد

صورتمو شستم برگشتم تو اتاقم اصلا گشتم نبود

-فائزههههههههههههههه پاشو بیا تا بزور نیاوردمت

با بیحوصلگی نشستم پشت میز صبحونرو آماده کرده بود

-بخور. نخوری من میدونمو تو

همه حرفشو با اخم گفت

یکم خوردم رفتم سمت کمدم یه تیپ سرتا پا مشکی زدم کولمو برداشتم یه چندتا کتاب

ریختم توش

-بریم

یه لبخند زد

نشستیم تو ماشین خدایا کمکش کن من مامانی رو از تو میخوام خدا چیزیش نشه

با صدای مهدی از تو فکر اومدم بیرون

-رسیدیم

سرمو بلند کردم

-خدافضا

-خدافضا

پیاده شدم صدام کرد

-فائزه...فائزه

برگشتم سمتش

-کی کلاسات تموم میشه

۱۱-

-میام دنبالت

-نمیخواد خودم میام

-گفتم میام دنبالت

سرمو تکون دادم رفتم سمت دانشگاه

بچه ها که تا منو دیدن اومدن سمتم

روژان-فائزه کجایی تو یه هفته چرا زنگ میزنیم جواب نمیدی

-بچه ها مامان بزرگم حالش بد شد بردیمش بیمارستان اصفهان بودم

-واقعا الان چطوره

-هنوز بیمارستانه براش دعا کنید

مهلا-باشه عزیزم حتما

سر کلاس نشستیم که استاد اومد اصلا حواسم به درس نبود

با صدای مهلا از فکر اومدم بیرون

-فائزه کجایی کلاس تموم شد

-هان باشه

ازشون خدافظی کردم دنبال ماشین مهدی گشتم

ماشین خودم هنوز اصفهان بود قرار شد امیر بیارتش

از دور دیدمش اومد جلو پام ترمز زد سوار شدم

اینقدر خسته بودم تا رسیدم افتادم رو تختم حوصله هیچکاری رو نداشتم با همون لباسا
گرفتم خوابیدم

-فائزهپاشو دیگه ..چرا با لباس بیرون خوابیدی ...پاشو چقدر میخوابی

چشامو باز کردم

-ساعت چنده

-۸ شب

وای من چقدر خوابیدما خاک تو سرم کنن

-دروغ نگو

-خودت ساعتو ببین

ساعت موچیشو نشونم داد اصلا باورم نمیشد

-پاشو بیا یه چیزی بخور

-گشتم نیست

با اخم برگشت سمتم

-بهت میگم پاشو

با بیحوصلگی رفتم دنبالش جوجه گرفته بود یه چند قاشق خوردم واقعا نمیتونستم بخورم

پاشدم -مرسی

-تو که چیزی نخوردی

-سیر شدم

سرشو تکون داد صدای نفسشو شنیدم که باحرص داد بیرون

یه دوش گرفتم یه تاپ و شلوارک ابی پوشیدم موهامم همون طوری خیس بستم حوصله خشک کردنشونو نداشتم رو تختم خوابیدم

خوابم نمیومد

یه فیلم ترسناک گذاشتم دیدم خیلی بد بود تا حالا فیلم به این ترسناکی ندیده بودم منیکه نمیتورسم لرز افتاد به بدنم

بیخیالش شدم یه سه ساعتی داشتم فیلم میدیدم خوابم گرفت

جرت نداشتم چراغو خاموش کنم بعد پیام بخوابم

یه طی برداشتم نشستم رو تخت با هزار زور چراغو خاموش کردم یه گوشه از تخت گرفتم خوابیدم

صبح با صدای مهدی بیدار شدم

-دختر...مگه تو خرسی..بلند شو دیرت شد

-سلام

-سلام مگه امروز دانشگاه نداری

-چرا

پاشدم اول صورتمو شستم بعدم صبحونرو آماده کردم نشستیم خوردیم

مهدی منو رسوند خودش گفت کار داره برگشتنی خودم پیام

سر کلاس بچه هارو دیدم کنارشون نشستم سلام کردم ولی دیگه چیزی نگفتم اونام حالمو درک کردن چیزی نگفتن

کلاسام تموم شد رفتم سلف واقعا گشتم بود صبحونه خیلی کم خوردم یه کیک با قهوه گرفتم نشستم سر یه میز شروع کردم خوردن بچه ها یه کلاس دیگه داشتن که بامن نبود داشتم کیکمو میخوردم که صندلی روبروم کشیده شد بیرون سرمو بلند کردم دیدم آراد اینا اینجا چیکار میکنه بهش محل ندادم

آراد-میخوام باهات حرف بزنم

خیلی سرد گفتم

-میشنوم

-توهنوز به من نگفتی اونیکی بهت یاد داد اونجوری رانندگی کنی کیه لجبازی بسه دیگه بگو

-مگه تو گفتی برا چی

-تو بگو میگم

-اول تو بگو

نفسشو با حرص داد بیرون دستشو کرد لای موهاش

گفت - من فقط یکی رو میشناسم که اینکارا رو بلده میخوام مطمئن بشم

-از چی؟

-ببین داستانش طولانیه لطفا بگو

-میشنوم تو داستانتو بگو

اعصابش خورد شده بود

-باشه میگم من قبلا تو یه گروه کار میکردم نمیتونم بگم چه گروهی یا چیکار میکردیم.

توی اون گروه با یکی دوست بود برای اینکه گیر نیفتیم به ما این جور رانندگی رو یاد میدادن از اون گروه فقط من زنده موندم با یکی دیگه

میخوام مطمئن شم خودش

نههههه یعنی دایی جز همچین گروهی بوده من باورم نمیشه این چه گروهی بوده که فقط این دوتا ازش جون سالم به در بردن با ناباوری نگاه کردم ی دفعه سندلیمو حول دادم پاشدم ،رفتم سمت در دانشگاه داشت دنبالم میومد جوابشو ندادم دوتا کوچه پایین تر بهم رسید مچ دستمو گرفت کشید وایستادم منو برگردوند سمت خودش

آراد - فقط اسمشو بگو

-محمد

دستش شل شد یعنی خودش بود دیگه مطمئن شدم شک نداشتم یه پوزخند زدم برگشتم سمت پیاده رو

سری خودشو رسوند بهم

با استرس گفت-کیت میشه

-همونی که به خاطرش باهام دعوا کردی

-گفتم چه نسبتی داری

داد زدم - داییمه

جوابشو ندادم گوشیمو در اوردم زنگ زدم به دایی

بردار لعنتی

صداش تو گوشی پخش شد

-جونم دایی

-محمد...

-چی شده

-میشه بیای دنبالم

-باشه باشه

-فقط دایی یکی میخواد ببینت

-کی؟

-اسمش آراد خداداده

-چیییییییییی

-پس میشناسیش

-تو از کجا میشناسیش

-بیا میفهمی

-باشه الان میام

تو پارک کنار دانشگاه نشستم تا بیاد آرادم کنارم نشست

آراد-من نمیخواستم ناراحت کنم واقعا متاسفم

-مهم نیست

www.romanbaz.ir

صدای ترمز کردن ماشینی رو شنیدم سرمو بلند کردم دیدم داشت میومد سمتون آراد بلند شد سفت همو بقل کردن

آراد - کجایی بیمعرفت میدونی چقدر دنبالت گشتم

دایی-آراد خودتی اصلا باورم نمیشه

داد زدم

-میشه یکی به منم توضیح بده

از بقل هم اومدن بیرون دایی اومد جلوم نشست

اشکامو پاک کردم

-چرا به من نگفتی

-دایی نمیشد واقعا نمیشد ما قسم خورده بودیم

-این چه گروهی بوده که فقط شما دوتا زنده موندیم

-نمیتونم بگم

دویدم سمت خیابون دایی اومد دنبالم

محمد - فائزهفائزه دایی وایستا

بهش محل ندادم برای اولین ماشین دست تکون دادم سوار شدم

راننده-خانم کجا برم

-بام تهران

حالم خوب نبود باید خودمو خالی میکردم از اینکه دایی نگفته بود ناراحت نیستم فقط

نمیدونم چه گروهی بوده که اینا زنده موندن حتما خیلی خطرناک بوده

رسیدم پول رانندرو دادم پیاده شدم

یه مسیر مینبر بلد بودم که میرفت یه جای دیگه فکر نکنم کسی جز منو زینب بلد باشه از اونجا تهران خیلی قشنگ تره

ساعت ۷ عصر بود

نشستم رو زمین گریم گرفت به خاطر همه چیز اینکه دایی چقدر در خطر بوده به من نگفته شاید هنوزم در خطر باشه به خاطر مامانی به خاطر....

هق هق بلند شد

/آرآد/

الان دوساعته داریم تو تهران میگردیم هرجا فکرشو میکردیم بره رفتیم نبود

-نمیدونی کجا رفته

محمد-نه تو شماره دوستاشو نداری شاید اونا بدونن

-چرا بزار زنگ بزنی

گوشیمو در اوردم مهلا رو گرفتم

-الو سلام مهلا

-سلام چیزی شده

-نه فقط میدونی فائزه حالش بده کجا میره

-نه ولی زینب رشیدی دوستش میدونه

-خب...خب بگو شمارشو

شمارو گرفتم سری زنگ زدم با دومین بوق برداشت

-الو سلام خانم رشیدی

-سلام شما؟

-من خداداد هستم یکی از همکلاسی های خانم موسوی دوست داییشم حالا بگذریم الان
خانم موسوی معلوم نیست کجا رفتن داییشم خیلی نگرانه شما میتوانید حدث بزیند

-بله همیشه میره بام تهران شما برید منم خودمو میرسونم

-باشه خدافضا

-خدا نگهدار

گوشیرو قطع کردم برگشتم سمت محمد

-بیچ ..بیچ رفته بام تهران

سری گازشو گرفت خیلی عصبی و نگران بود

منم دلم شور میزد خدا کنه اتفاقی نیفته

با ترمز ماشین از فکر در اومدم همه جارو گشتیم ولی نبود

-نیست

-زنگ بزن به دوستش

سری زنگ زد

-الو خانم رشیدی نیست که

-آقای خداداد من الان میام اون از یه راه دیگه میره فرق داره با اونجا

-بگید پیداش میکنم

راهو یادم داد سری رفتیم اونجا

اره خودش بود محمد دوید سمتش

محمد-فائزه....فائزه

برگشت سمتش وای این چرا اینجوری شده

رفتم پیششون یدفعه دیدم فائزه از حال رفت

محمد - فائزه... فائزه بیدار شو

با نگرانی برگشت سمتم سری باشد فائزه رو بقل کرد دوید سمت ماشین

داد زد - بیا دیگه

نشستم پشت فرمون محمدم با فائزه عقب نشستن

-حالش چطوره

-از هوش رفته سری برو یه بیمارستانی چیزی

خیلی نگرانش بودم روندم سمت بیمارستان

خدایا اتفاقی نیفته براش خیلی اضطراب داشتم اگه چیزیش بشه همش تقصیر منه

رسیدیم سری پیاده شدم پرستارو خبر کردم اومدن بردنش تو اورژانس تو یه اتاق رو

تخت خوابوندش یه سرم بهش وصل کردن مارو هم بیرون کردن تو راهرو بقل محمد

نشستم

-محمد داداش چیزی نیست به خدا الان خوب میشه محمد-اگه چیزیش بشه من جواب

مامانشو چی بدم

-خوب میشه اینقدر نگران نباش

در باز شد پرستاره اومد بیرون

-چی شد

پرستار-چیزی نیست ضعف بود با این سرم تقویت میشن

محمد-میشه بینمش

پرستاره-اره برید تو

محمد رفت تو

گوشیم زنگ خورد زینب بود

-بله

-کجایید

-بیمارستان

صداش مضطرب شد

-بیمارستان برا چی

-خانم موسوی حالش بد بود

-کدوم بیمارستان

آدرسو بهش دادم قطع کردم

پشتش مهلا زنگ زد وای ول نمیکنن اینا

-بله

-چی شد

-هیچی نمیخواه نگران باشی فائزه پیدا شد الانم خوبه

-باشه مرسی گفتی خدافضا

-خدافضا

/فائزه /

چشمامو باز کردم دایی رو بالا سرم دیدم

دایی-خوبی؟

-اره

-دختر تو که منو کشتی آخه بگو بام تهران رفتنت چی بود

-دایی نمیخواهم مجبور بشی بهم بگی اون گروه چی بود ولی مگه چقدر خطرناک بود که فقط شما دوتا زنده موندید

-دایی نمیتونم بگم اونم الان تموم شده دیگه حرفشو نزن راستی چجوری آراد منو پیدا کرد

-نه تموم نشده یه بار داشتم آرادو میرسوندم

چشاش گرد شد

-نه یعنی مجبور شدم حالا میگم یه ماشین مشکوک دیدم همون طوری که تو یادم دادی از دستش در رفتم آرادم چندبار پرسید کی یادت داده ولی نگفتم امروز اومد، گفتم اول بگو برا چی دنبالش

یه چیزایی بهم گفت بقیشم که میدونی

-گفتی ماشین مشکوک

-اره چرا

-لعنتی. هیچی دایی من الان بر میگردم

رفت بیرون داشت با آراد حرف میزد صداشون میومد

آراد - اره بعد رفتنم به خونه یه تماس داشتم گفت این دفعه رو در رفتی از این به بعد اون دخترم وارد ماجرا میشه

محمد - حالا من چیکار کنم اگه بلایی سر فائزه بیارن

با ورود زینب دیگه نتونستم بقیه حرفشونو بشنوم

با نگرانی اومد سمتم

زینب-فائزه چی شدی

-چیزی نیست خوبم

-راستی ؟

-اره راستی

بعد یه ساعت دایی اومد تو

-فائزه پاشو سرمت تموم شد مرخصی

پرستار اومد سرمو در آورد یواش از رو تخت بلند شدم با اولین قدم سرم گیج رفت داشتم میفتادم زینب منو گرفت

زینب-خوبی؟

سرمو تکون دادم

از اتاق اومدم بیرون آرادو دیدم

آراد-خوبی؟

-اره

یواش رفتم تو حیاط از زینب خدافظی کردم صندلی عقب نشستم دایی و آرادم جلو نشستن

روند به سمت خونه

دایی-آراد آدرس بده برسونمت

آراد-برو خونه خواهرت

- چرا

- خونه منم تو همون ساختمونه

- جدی

- تعجب داره

-نه جالب بود

دایی از تو آینه نگام کرد با سر پرسید خوبی

یه لبخند زدمو سرمو تکون دادم

به رانندگیش ادامه داد

رسیدیم تو پارکینگ پارک کرد آسانسور زدم سوار شدیم حالم خوب نبود ولی به اینا نگفتم
نمیخواستم نگران بشن رسیدیم طبقمون از اسانسور اومدم بیرون زیر لبی از آراد خدافظلی
کردم رفتیم تو

مهدی هجوم آورد طرفم

مهدی-کجایی تو آخه نمیگی نگرانت میشم اون گوشی لامصبت چرا خاموشه

جوابشو ندادم اومد جلو بزنه دایی جلوشو گرفت

دایی-من برات میگم ولش کن

خیلی عصبی بود بهش اهمیت ندادم رفتم تو اتاقم

یه هفته گذشت ولی خبری نشد

با صدای حرف زدن کسی بیدار شدم به ساعت نگاه کردم ۱۱ بود صدای آرادو دایی و مهدی
میومد به حرفاشون گوش دادم

دایی - باید ببینمش

آراد - محمد نه اون نمیدونه تو زنده ای بد میشه برات این مشکل منه خودمم حلش میکنم

مهدی-چی رو حل میکنی پای خواهر منم گیره

آراد - من بهت قول میدم اتفاقی نیفته

دایی - همیشه اونا ولش نمیکنن

یه لباس پوشیدم درو باز کردم

برگشتن سمتم -چی شده

دایی- چیزی نیست دایی جون

-به من دروغ نگو موضوع منم نه؟

چیزی نگفت سرشو چرخوند سمت آراد دست کشید رو گردنش آرادم سرشو انداخت پایین

-خب یکیتون حرف بزنه

آرا -اره دوباره تهدید کردن

-کی رو؟

-تو

-نه .به من چیکار دارن

-مام نمیدونیم

کنار مهدی نشستم

-خب حالا میخواید چیکار کنید

دایی - باید فکر کنم مطمئن نیستم

دیگه کسی حرف نزد بعد نیم ساعت آرادو دایی رفتن گفتن کار داره

لباسمو با یه تیشرت مشکی و شلوار مشکی عوض کردم اصلا گشتم نبود ولی مهدی گیر داده بود ولم نمیکرد

-فائزهفائزه پاشو بیا ...مگه با تو نیستم...دوباره از حال میری ها

-نمیخوام

اومد تو اتاقم

او او چقدرم اخم کرد-پاشو ببینم

-مهدی به خدا گشتم نیست بیخیال

یه اخمی کرد که حساب کار دستم اومد رفتم تو اشپزخونه نشستم پشت میز

صبحونم تموم شد نمیدونستم باید چیکار کنم هم حوصلم سر رفته بود هم حال هیچ کاری
رو نداشتم زنگ زدم مامان حال مامانی رو پرسیدم خداروشکر بهتر شده بود فردا
میاوردنش تهران

قطع کردم دیدم مهدی داره میره بیرون

-کجا

- کار دارم اتفاقی افتاد به آراد بگو

چقدر داداش ما با غیرته میگه به آراد بگو

-باشه خدافظا

-خدافظا

خوابیدم رو تخت که یه سنگ شیشه بالکنو شکست جیغم رفت هوا

سری از اتاق اومدم بیرون دیدم دوباره صداش اومد صدای در اومد پشتشم صدای آراد بود
که میگفت -فائزه باز کن خوبی فائزه باز کن این لامصب مجبورم نکن بشکنم

درو باز کردم که یه چیزی محکم بهم خورد بیشعور میخواست درو بشکنه خورد به من

داشتم میفتادم که دستش دورم حلقه شد اگه دروغ بگم ۱ سانتم باهم فاصله نداشتم
سری صاف وایسادم درو بستم برگشتم سمتش

-چندتا سنگ زدن به شیشه شکستنش

آراد انگار تازه منو دیده باشه خشکش زد

وا این به چی نگاه میکنه خودمو دیدم خاک تو سرم این چه وضعیه من اومدم پیش این
تاپ شلوارک تنم بود سری موقعیتو عوض کردم

-آراد شیشه

انگار به خورش اومده دوید سمت اتاق www.romanbaz.ir

رفتم تو اتاق مامان یه چیزی پوشیدم

زنگ زدم دایی گفت الان میاد دیدم آراد با یه برگه تو دستش از اتاقم اومد بیرون

-اون چیه

-دوباره تهدید کردن

برگرو مچاله کرد گفت -لعنتی

صدای در اومد بازش کردم دایی بود

-چی شده

به اتاقم اشاره کردم سری رفت تو اتاقم بعد ۱ دقیقه برگشت آراد کاغذو داد دستش اونم خوند هر لحظه عصبی تر میشد اونم برگرو مچاله کرد زیر لب چیزی گفت که من نشنیدم دویدم سمت در

-دایی میخوای چی کار کنی

بدون توجه بهم رفت

برگشتم سمت آراد

-توروخدا برو دنبالش یه وقت کاری نکنه

سرشو تکون داد اونم سری رفت من تنها موندم یکم ترسیدم اگه این دفعه بیان تو چی چیکار کنم

سری لباسمو پوشیدم دویدم تو خیابون میخواستم دنبالشون برم تنهایی میترسیدم آرادو دیدم صدایش کردم

احساس کردم سرم گیج میره دیگه چیزی نفهمیدم

/آراد/

فائزه صدام کرد برگشتم ببینم چی میگه یدفعه افتاد رو زمین

سری دویدم سمتش

تکونش دادم -فائزه... فائزه از هوش رفته بود

بقلش کردم دویدم سمت ماشینم درشو باز کرد خوابوندمش صندلی عقب روندم سمت بیمارستان

از تو آینه نگاهش کردم هنوز بیهوش

رسیدم سری پیاده شدم بقلش کردم بردمش تو اورژانس

-پرستار... پرستار

همینجوری داد میزدم که یه پرستاره دوید سمتم

پرستار-چه خبرته آقا

-توروخدا کمک کنید

-چی شده

-وسط کوچه ازحال رفت

-بیاید دنبال من

رو تخت خوابوندمش دکترو خبر کرد باهم اومدن تو منم بیرون کرد تو راهرو نشستم

سرمو تکیه دادم به دیوار

دکتر اومد بیرون از رو صندلی بلند شدم

-دکتر چی شد

دکتر-شما باهاش چه نسبتی داری

وای من چی میگم این چی میگه

-نامزدشم خب چی شد

-از استرس زیاد از حال رفته چیزیش نیست سرمش که تموم شد مرخصه

-ممنون

زنگ زدم به محمد

بردار دیگه لعنتی اه خاموشه

چندبار گرفتم ولی بی فایده بود

/فائزه /

با یه سردرد بیدار شدم سرم تیر میکشید

دورو برمو نگاه کردم انگار بیمارستان بود یه پرستارو بالا سرم دیدم

-من چرا اینجام

-بیدار شدی عزیزم هیچی از حال رفتی نامزدت اوردت اینجا راستی خیلی دوست داره ها

کلی نگرانت بود

نامزد من که نامزد ندارم این کی رو میگه

با ورود آراد همه چی برام روشن شد ولی چرا گفته بود نامزدمه

آراد-خوبی؟

سرمو تکون دادم یاد دایی افتادم

-داییم چی شد

-نمیدونم .من دیدم تو افتادی اوردمت بیمارستان

خب یکم حرفشو آنالیز کردم

هیییییی یعنی این منو بقل کرده آورده خاک تو سرم کنن

وجدان-اره دیگه خره چیکار میکرد اون لحظه

-حالا اونو مجبور بود چرا گفته بود نامزدمه میتونست بگه داداشمه

-به تو چه به خودش ربط داره

-فعلا خفه شو

-بی ادب اصلا به من چه

داشتم همینجوری با خودم حرف میزدم که آراد صدام کرد

-هان

-کجایی دوساعته صدات میکنم

-بله

-پاشو بریم مرخصی

پرستار اومد سرمو از دستم در آورد

سوار ماشینش شدیم

گوشیمو از جیبم در اوردم زنگ زدم دایی

-زنگ نزن خاموشه صد دفعه زنگ زدم

به حرفش اهمیت ندادم

چندبار گرفتم جواب نداد یاد شمارش افتادم که فقط به من داده بود سری شمارشو گرفتم

بوق خورد بعد چند تا بوق جواب داد

-بله

-الو دایی کجایی تو

آراد با تعجب برگشت سمتم

-یه کاری دارم باید انجامش بدم

-دایی کجایی تورو خدا کار خطرناکی نکنی ها جون من برگرد خونه

-نمیشه دایی اگه تا ۷ اومدم که هیچی وگرنه زنگ بزنی پلیس

-دایی چی داری میگی

صدای بوق گوشی بلند شد قطع کرده لعنتی

آراد -چی گفت

-گفت اگه تا ۷ برگشتم به پلیس زنگ بزنی

سری گوشیشو در آورد زنگ زد

آراد-اینکه خاموشه

-من به یه خط دیگش زنگ زدم

-زنگ بزنی بده من

سری زنگ زدم اینم خاموش بود لعنتی

برگشتم سمت آراد-اینم خاموش کرد

محکم زد رو فرمون

رسیدیم رفتیم تو خونه برا مهدیم توضیح دادم البته سانسور شده سه تایی رو مبل نشستیم

منتظر شدیم

الان دیگه ساعت ۱۸:۳۰ دقیقه بود چرا نمیداد خدایا کمکش کن بلایی سرش نیارن

ساعت ۱۹ شد نیومد ۱۹:۱۵ نیومد پاشدم زنگ بزنی پلیس آراد نداشت

آراد-اگه پای پلیس بیاد وسط بد میشه یکم دیگه وایستا

نشستم رو مبل

ساعت نزدیکای ۸ بود زنگو زدن

سری درو باز کردم دایی بود ولی با سر صورت خونی

با نگرانی گفتم -دایی چی شده

چیزی نگفت مهدی و آراد کمکش کردن بیاد تو بردش رو مبل خوابوندش چندتا دستمال برداشتم خون صورتشو پاک کردم خدارو شکر خونش بند اومد

بتاتین اوردم دیدم داره با آراد حرف میزنه نشستم کنارشون ضخم سرشو ضد عفونی کردم با یه باند بستمش

اینقدر نگرانش بودم نفهمیدم چی میگن

فقط آخرش گفتم -خودم حلش میکنم

-چی رو حل میکنم که دوباره اینجوری بشی

برگشت سمتم -نگران نباش دایی دیر یا زود پیدام میکنن اگه با یه نقشه برم جلو بهتره

چیزی نگفتم همش تقصیر خودمه اگه اینقدر به آراد اسرار نمیکردم که بگه پام به این گروه باز نمیشد چرا من همش باید چوب فوضولیمو بخورم

الان دوماه از اون ماجرا میگذره مامانی هم خدارو شکر حالش خوب شد

امروز بادایی قرار داشتیم روندم به سمت کافه همیشگی ماشینو گوشه خیابون پارک کرد از خیابون رد شدم تو کافه دنبالش گشتم دیدم با آراد پشت یه میز نشستن

بهشون سلام کردم نشستم

دایی-گفتم بیای تا یه چیزی رو بهت بگیم

با استرس گفتم-چی شده باز

-هیچی دایی فقط

آراد-فقط میخواستیم بهت بگیم اون ماجرا تموم شد

هنگیدم - آخه چیه جوری

-اونش دیگه به ما ربط داره فقط خواستیم خیالت راحت شه براهمین بهت گفتیم

برگشتم سمت دایی -راست میگه دایی

-اره دایی جون تموم شد

-وای اصلا باورم نمیشه

"فصل پنجم"

اصلا باورم نشد از خوشحالی تو پوست خودم نمیگنجیدم یعنی تموم شد

آراد-چیه خیلی خوشحالی

-اره آخه باور کردنی نیست

با یه لبخند گفت

-باور کن تموم شد

دایی-خب بچه ها من یه جا کار دارم باید برم

از دایی خدافظی کردیم رفت

آراد دوتا قهوه سفارش داد

نمیدونستم چی بگم انگار اصلا حرفی نبود که بخواد زده بشه

بالاخره آراد این سکوتو شکست

-واقعا متاسفم

سوالی نگاش کردم

-خب تو به خاطر من وارد این ماجرا شدی

-خدارو شکر تموم شد تو کاری نکردی بخوای متاسفم باشی من خودم اومدم تو ماجرا میدونی آخه من به کنجکاوی مشهورم

خندید منم خندم گرفت

میخواست چیزی بگه قهوه هارو آوردن

-اه میخواستم یه چیز دیگه هم بهت بگم

-بگو

-من دارم از اینجا میرم

قهوه پرید تو گلوم به سلفه افتادم

با نگرانی گفت

-خوبی؟

سرمو تکون دادم

-کجا می خوای بری

-نمیدونم ولی میخوام یه مدت از اینجا دور باشم

سرمو انداختم پایین ناراحت شدم نمیدونم چرا ولی دوست نداشتم بره

-برمیگردم. زود

سرمو بلند کردم یه لبخند بهش زدم بعد از خوردن قهوهامون بلند شدیم

ازش خدافظی کردم رفتم سمت ماشینم داشتم از خیابون رد میشدم دیدم یه ماشین با

سرعت زیاد اومود سمتم صدای داد آراد رو شنیدم

درد شدیدی رو تو سرم حس کردم دیگه چیزی نفهمیدم...

داشتم میرفتم سمت ماشینم که دیدم یه ماشین داره با سرعت میره سمت فائزه داد زدم تا
بره کنار ولی دیر شده بود ماشین محکم خورد بهش پرت شد دویدم سمت ماشینه
سری گازشو گرفت دنبالش دویدم ولی فایده نداشت برگشتم سمت فائزه دویدم سمتش
صداش کردم ولی جواب نداد نبضشو گرفتم هنوز میزد مردم دورمون جمع شدن

داد زدم -یکی زنگ بزنه اورژانس

۱۰ دقیقه گذشت نیومد

-برید کنار

بقلش کردم دویدم سمت ماشین خوابوندمش صندلی عقب روندم سمت بیمارستان از تو
آینه نگاهش کردم تو رو خدا طاقت بیار الان میرسیم ترافیک شد دستمو گذاشتم رو بوق
لعنتی برید کنار اه راه باز شد چراغ قرمزو رد کردم با تمام سرعت میروندم خدایا کمکش
کن خدایا خواهش میکنم نزار بمیره

رسیدم پرستارا رو خبر کردن اونام با برانکارد اومدن بردنش رفتم دنبالش بردنش اتاق عمل
نذاشتن جلو تر برم کلافه شدم رو صندلی نشستم خدایا کمکش کن

زنگ زدم محمد

-الو محمد

-سلام چی شده

-فا...فائزه

داد زد - فائزه چی

-ماشین زدش آوردمش بیمارستان

-الآن چطوره

-بردنش اتاق عمل نمیدونم چی شد

-کدوم بیمارستان

آدرسو بهش دادم قطع کردم چندتا دکتر دویدن سمت اتاق عمل

آگه براش اتفاقی بیفته خودمو نمیشم خدایا نزار تا آخر عمرم عذاب وجدان داشته باشم

محمدو دیدم دوید سمتم

نفس نفس میزد-کجاست

به اتاق عمل اشاره کردم درشو باز کرد بره تو

-نمیزارن بری

برگشت سمتم اشکو تو چشماش دیدم روبشو برگردوند رو صندلی

کنارش نشستم یه دلشوره افتاده بود تو دلم با پاش ضرب گرفته بود دستمو گذاشت رو

پاش

-اروم باش چته

نگام کرد ولی چیزی نگفت

چشمون به در اتاق عمل بود ولی خبری نبود

محمد پاشد رفت یه طرفی نمیدونم کجا

بعد یه ساعت رفتم دنبالش داشتم از در نماز خونه رد میشدم دیدمش داشت با خدا حرف

میزد کفشمو در اوردم کنارش نشستم با چشای اشکی برگشت سمتم

-آراد براش دعا کن

نمیدونستم چی باید بگم همه اینا تقصیر من بود دو رکعت نماز برای سلامتیش خوندم

هنوز خبری نبود

محمد زد رو پیشونیش برگشتم سمتش

-چه جوری به خواهرم بگم

واقعا راست میگفت کار راحتی نبود

-میخواهی به دوستش زنگ بزنی اون بگه

-اره من نمیتونم

زنگ زدم

-الو سلام خانم رشیدی

-سلام شما؟

-خداداد هستم

-ببخشید آقای خداداد نشناختم بفرمایید کاری داشتید

-راستش...میتونی بیاید بیمارستان

نگران شد تیکه تیکه

گفت - بی.. بیمارستان...برای چی

بدتر از اون گفتم - فقط بیاید

آدرسو بهش دادم تا بیاد بعد ۱۵ دقیقه خودشو رسوند

-چی شده

محمد - فائزه

-فائزه چی

-ماشین زدش الان تو اتاق عمل

افتاد رو زمین نمیدونستم چیکار باید بکنم نشستم جلوش

-خوبید؟

چیزی نگفت

-میخواستیم یه کاری بکنید

-من چی

-ما نمیتونیم به مادرش بگیم اگه میشه..

-من نمیتونم

-خواهش میکنیم

بلند شد یکم تردید داشت گوشیشو در آورد دستش داشت میلرزید زنگ زد

صداش میلرزید

-الو...سلام

.....-

-بله ممنون میخواستم یه چیزی بگم فقط حول نکنید ها

خیلی اروم بهش گفت بعدم آدرسو داد تا بیاد

رو یکی از صندلی ها نشست داشت گریه میکرد بعد نیم ساعت یه خانم چادری اومدن

فکر کنم خواهرش بود رفتم جلوش گفتم

-شما خواهرشی

خانمه با گریه برگشت سمتم

-من مادرشم .فائزه کجاست

تعجب کردم چقدر جون بود زینب با گریه اومد سمتش همو بقل کردن

مامان فائزه-محمد چه بلایی سر بچم اومده

محمد-فاطمه اروم باش چیزی نیست الان میاد بیرون توروخدا اروم باش

-چه جوری اروم باشم بچم داره میمیره من چجوری اروم باشم

دکتر-خودم بهش میگم

با دکتر رفتیم تو اتاقش اول یه آرام بخش زد تو سرمش بعد یواش یواش بهش گفت آرام
بخش اثر کرد کمکم خوابید

خیالم راحت شد زنگ زدم خونشون مهدی برداشت

-الو ..

-زینب تویی چی شده

گریم شدت گرفت

-خودتو برسون

-کجا

-بیمارستان

- درست حرف بزن ببینم چی میگی سگته کردم

-فائزه تصادف کرده الان رفته تو کما مامانتم از هوش رفت الان سرم بهش وصل کردن

خیلی مضطرب گفتم - باشه باشه کدوم بیمارستان

آدرسو بهش دادم قطع کردم

بعد یه ربع اومد بابای فائزه هم بود مهدی دوید سمتم

-کجاست

-با سر به بخش مراقبت های ویژه اشاره کردم

/آراد /

سرمو به دیوار تکیه دادم دیدم مهدی دوید سمتمون پشتشم یه مرد میانسال بود فکر کنم

باباش بود مهدی اومد پیش محمد گفت

-فائزه کجاست

محمد - تو کما

-چه بلایی سرش اومده

محمد چیزی نگفت برگشت سمت من داد زد

-میگم چی شده

-تصادف کرد الانم تو کما ست

اومد یقمو گرفت چسبوند به دیوار

-همش تقصیر تو عوضی اگه بلایی سرش بیاد میکشمت

-مهدی اروم باش

دستش شل شد

نشست رو زمین گریش گرفت سرشو آورد بالا

-مامانم کجاست

محمد-زینب میدونه

دوید پیش زینب

الان دوساعته گذشته هرچی اُسرار کردیم نداشتن بینیمش دیدم مادرش با زینب اومد

با دکتر حرف زد که بینتش بعد کلی التماس کردن اجازه داد ۱۰ دقیقه اونم فقط مادرش

رفت دیدش بعد یه ربع برگشت خیلی داغون بود

بابای فائزه-شماها برید من اینجا میمونم

چقدر داغون بود ولی همشو میریخت تو دلش

محمد-خودم هستم تو فاطمه رو ببر خونه

مهدی-اره بابا ببین حالشو ببرش خونه ما هستیم

محمد-تو کجا توام برو

مهدی-من میمونم

بعد کلی بحث کردن قرار شد محمدو مهدی بمونن زینبم با مادر فائزه رفت

الان ۱ ماه گذشته ولی هنوز تو کما ست با خانوادش نوبتی کردیم هر روز یکیمون میومد

امروز نوبت من بود با اجازه دکتر لباس مخصوصشو پوشیدم

کنار تختش نشستم قبلا نمیدونستم چرا نگرانشم چرا برام مهمه ولی الان که یه ماه افتاده روتخت فهمیدم دوسش دارم کاش زودتر پاشه

پاشه تا بهش بگم یاد تلافی کردناش افتادم وقتی صندلی رو کشید من افتادم وقتی زیر پایی انداخت وقتی تو نمایشگاه دعوامون شد وقتی تو حیاط دنبال دوستاش میدوید وقتی داشت پرت میشد گرفتمش اون موقع که از ترس پرید بقلم اشکم در اومد

مثل هر بار باهاش حرف زدم

-سلام فائزه چقدر بیمعرفتی حالا ماها هیچی فکر اون مادرت باش که داره ذره ذره اب میشه چقدر میخوابی مگه تو خرسی دختر گنده پاشو دیگه بست نیست پاشو ببین همه منتظرن به هوش بیای

دیگه نتونستم چیزی بگم

از اتاق اومدم بیرون تو راهرو نشستم دیدم داداشش اومد

-سلام

مهدی - سلام خبری نشد

-نه هنوزم همونجوریه

خیلی ناراحت شد

/مهدی/

هنوزم باورم نمیشد اینکه رو تخت افتاده فائزه است با قدمای لرزون رفتم سمتش کنار
تختش نشستم دستشو گرفتم اشکم در اومد

-فائزه... اجی جونم نمیخوای پاشی میخوای من دق کنم اگه پاشی قول میدم دیگه باهات
دعوا نکنما اصلا تو پاشو هرچی دوست داشتی منو بزن پاشو مثل قبلنا دعوا کنیم بزنییم تو
سروکله هم

پاشو درسامو یادم بده من خنگ یاد نگیرم تو عصبی شو اصلا قول میدم دیگه اذیتت نکنم
تو پاشو من قول میدم

گریم شدتت گرفت دیگه نتونستم تحمل کنم سرمو گذاشتم رو دستش گریه کردم یه لحظه
حس کردم دستش سرده سرمو بلند کردم به ضربانش نگاه کردم داشت کند میشد داد زدم

-فائزه... توروخدا طاقت بیار

آراد اومد تو اتاق

دویدم بیرون داد زدم دکتر و صدا کردم سری اومدن تو مارو بیرون کردن رو صندلی
نشستم آخه چرا اون بیاد اینطوری بشه مگه چه گناهی کردیم که باید خانواده ما اینجوری
بشه این از فائزه اون از مامانم که همش گریه میکنه اونم از بابام که دم نمیزنه ولی غمو
میشه از چشاش خوند

/آراد/

بعد نیم ساعت صدای دادشو شنیدم مثل جت رفتم سمت اتاق

مهدی-فائزه توروخدا طاقت بیار

دوید بیرون داد زدم-دکتردکتر

دکترو پرستارا دویدن سمتش رفتن تو مارو بیرون کردن پرده اتاقو کشیدن

اومد کنارم نشست داشت گریه میکرد بقلش کردم حق داشت خواهرش بود منم اشکم در اومد

مهدی -اگه

نه اون نباید بمیره اون ...امکان نداره

-نگران نباش اون دختر قویه خوب میشه

دکتر بعد نیم ساعت اومد بیرون سری رفتیم سمتش

مهدی-چی شد

دکتر-خداروشکر برگشت

نفسمو دادم بیرون -خدارو شکر

رو صندلی نشستم

مهدی گفت-من میرم نماز خونه

-باشه

از دور دیدم زینب داره میاد اونم مثل فائزه چادری بود میدیدمش یاد فائزه میفتادم اومد

سمتم

-سلام

-سلام چی شد

ماجرا رو براش تعریف کردم

میخواست ببینتش ولی نداشتن اومد رو صندلی نشست مثل همیشه قرانشو در آورد شروع

کرد خوندن

-خیلی صمیمی بودید

برگشت سمتم

-مثل دوتا خواهر

-چقدر خوبه آدم یه دوست مثل شما داشته باشه

چیزی نگفت دوباره شروع کرد قرآن خوندن

الان دوماه گذشته شرایطش بهتر نشده هیچ بدترم شده دیگه دکترا ازش قطع امید کردن

مثل هر بار رفتم بیمارستان محمدمو دیدم بقلش کردم رفت استراحت کنه کل دیشب اینجا

بوده لباس مخصوصشو پوشیدم کنارش نشستم خیلی ضعیف شده بود الان دیگه یه تیکه

استخون بود

باهاش حرف زدم

برای اولین بار دستشو گرفتم نمیدونم چرا غیر ارادی بود حس کردم انگشتش تکون خورد با

تعجب دقیق شدم رو دستش اره داشت تکون میخورد باورم نمیشد

دویدم سمت در دکترو خبر کردم سری خودشونو رسوندن منو بیرون کردن وای باورم

نمیشد داشتم عقب عقب میرفتم خوردم به صندلی نشستم سری زنگ زدم به محمد

-الو محمد

-چی...چی شده نکنه

-نه نه .به هوش اومد سری خودتو برسون به مادرشم بگو

-آراد راست میگی باشه الان میام خدافضا

-خدافضا

قطع کردم دوباره زنگ زدم زینب

-الو سلام

صداش مضطرب بود-س. . سلام چیزی ...

-نه نه نگران نشید فقط....

-فقطا چی

-بهوش اومد

جیغ کشید. آی گوشم دختر

-الآن خودمو میسونم

-باشه

قطع کردم منتظر شدم بیان

/فائزه /

با یه سردرد بدی بیدار شدم

-آی سرم

دور برومو نگاه کردم من کجام اینجا کجاست

در باز شد یه خانم جون داشت گریه میکرد با یه آقا یه پسر جون اومدن تو اینا کین اصلا

من کیم چرا اینجا

نگاشون کردم نمیشناختم

-من شمارو میشناسم

خانمه وایستاد متعجب برگشت سمت پسره گفت

-این چی میگه مهدی

پسره-وایستا دکترشو خبر کنم

سری رفت بیرون با یه دکتر برگشت دکتر همرو بیرون کرد اومد معاینم کرد بعدش گفت

-هیچ کس یادت نمیاد. اسمی. تصویری. شماره. یا خاطره ای

یکم فکر کردم سرم داشت تیر میکشید فقط یه اسم تو ذهنم رژه میرفت

-چرا. فقط یه اسم

-خب بگو

-زینب ..

-خوبه بازم جای شکرش باقیه همه حافظتو از دست ندادی میدونی باهاش چه نسبتی داری

یه تصویر مبهم ازش تو ذهنم بود

- فقط تصویرش ولی نه واضح

-اشکال نداره الان خبرش میکنم بیاد پیشت شاید کمکی باشه برای برگشتن حافظت

-آقای دکتر

-بله

-میشه کسه دیگه ای جز اون نیاد تو اتاق نمیخوام کسی رو ببینم

-باشه

بعد گفتن این حرف رفت بیرون یه ۵ دقیقه ای طول کشید در باز شد

دختره اومد سمتم با گریه بقلم کرد گریم گرفت

-زینب تویی

-اره اجی

بقلمش کردم هنوز نمیدونستم کیم

-من کیم اصلا اسمم چیه

زینب - اسمت فائزه است

همینجوری سوال کردم اونم جواب داد

در باز شد دو تا پسر جون اومدن تو نمیشناختمشون نزدیک شدن

زینب تعجبمو دید معرفیشون کرد

- ایشون داییت هستن محمد.

دستشو گرفت سمت اونیکی

-و ایشونم آراد خداداد همدانشگاهیته و البته دوست داییت

چیزی نگفتم فقط از اینکه تو اتاق بودن معذب بودم دوست داشتم فقط زینب کنارم باشه
فقط اونو میشناختم

پرستار اومد تو گفت - وقت ملاقات تموم شده بفرمایید بیرون

دست زینبو گرفتم -نرو پیشم بمون

دستشو گذاشت رو دستم یه لبخند زد گفت باشه

همه رفتن بیرون قرار شد تا شب زینب پیشم باشه شبم محمد بیاد نمیشناختمش ولی بهتر
از تنهایی بود

تا ساعت ۷ کلی با زینب حرف زدم هرچی سوال ذهنمو درگیر کرده بود پرسیدم

-زینب اومممم من ازدواج کردم

-نه برا چی

-هیچی سؤال شد

-میشه بگی من دقیقا کیم

-خب تو یه دختر شیطون کنجکاوی دیگه آهان الان ۲۳ سالته دانشجوی معماری هستی

-دیگه

-خب چی بگم

-از گذشته اصلا چطوری اشناشدیم

-خب اول دبیرستان بودیم که باهم دوست شدیم کم کم خیلی صمیمی شدیم سال دوم با اینکه تو رفتی ریاضی من تجربی رابطمون قطع نشد حتی قوی ترم شد تابستون سال دوم تو یه رمان نوشتی باهم کاراشو کردیم گذاشتیمش تو یه کانال کلی طرفدار پیدا کرد یه دختر شیطون بودی همیشه کرم میریختی حرص ساحل بیچاره رو در میاوردی
-ساحل؟

-اره تو به جز من چندتا دوست دیگه هم داری با اونام از همون دبیرستان دوستی ساحل.فاطمه که همه بهش میگفتیم شهاب.روژانو.مهلا که الان ساحل رفته هاروارد فاطمه هم رفته کره

رفتم تو فکر پس چرا هیچی یادم نیامد هیچی وای داشتم دیونه میشدم زینبم ازم خدافطی کرد رفت هنوز محمد نیومده بود خیلی درگیر بودم نمیتونستم قبول کنم اصلا من چجوری تصادف کردم

با ورود محمد از فکر اومدم بیرون آمدم کنارم نشست

-سلام

-سلام

نمیخواستم باهاش حرف بزنم زیاد راحت نبودم

کمکم خوابم گرفت انگار آمپولا داشت اثر میکرد

دراز کشیدم رو تخت

الان یه هفتست بیمارستانم

مهلا روژانم اومدن دیدنم ولی من نمیشناختمشون خیلیا اومدن ولی بازم....

دورو برمو نگاه کردم اینجا کجاست یدفعه صدای داد یه پسر اومد میگفت برو کنار برگشتم
سمت صدا ولی کسی نبود دوباره از یه طرف دیگه صدا رو شنیدم ولی فایده نداشت کسی
نبود صدا تو سرم میپیچید

از خواب پریدم داشتم نفس نفس میزدم سرمو گرفتم داد زدم- بس کن .بس کن
مامان دوید سمتم

-چی شده

اهمیتی ندادم سعی میکردم اون صدا رو نشنوم ولی تو گوشم میپیچید
دکترو خبر کرد اومدن بزور خوابوندنم یه آرام بخش زدن دیگه چیزی نفهمیدن

صبح با صدای حرف زدن کسی بیدار شدم

چشامو باز نکردم به حرفاشون گوش دادم

- دیشب حالش بد شد محمد دارم داغون میشم

-همش تقصیر منه لعنت به من

چشامو باز کردم

-سلام

جفتشون سلام کردن دایی مامان بودن

مامان پاشد رفت

-امروز مرخص میشی

با تعجب برگشتم سمتش

-کجا برم

-خب خونتون دیگه

-من کسی رو تو اون خونه نمیشناسم نمیتونم

-دایی همیشه که اینجا بمونی باید بری خونتون

جوابشو ندادم

-میخوام تنها باشم

-آخه..

-گفتم میخوام تنها باشم

پاشد رفت بیرون

رو تخت خوابیدم پتو رو کشیدم رو سرم اروم اشک ریختم من چرا باید اینطوری بشم آخه
چرا من نمیتونستم باهاش کنار بیام

ساعت نزدیکای ۶ عصر بود دکتر منو مرخص کرد با کمک زینب لباسمو پوشیدم سوار
ماشینه زینب شدم رفتیم سمت خونه

با ورودم اول مامان بقلم کرد بعدم یه پسر جون که داداشم بود زیاد باهاشون راحت نبودم
با زینب رفتم سمت یه اتاقی

زینب-اینم اتاق شما

با دقت به همه جا نگاه کردم همه چی کرم قهوه ای بود یه تخت با یه کتاب خونه بزرگ یه
میز تحریر یه اکواریوم کوچیک گوشه اتاق بود که کنارش یه درختچه بود پرده کرم طرح دار
یه گیتار کنار تخت بود رو دیوار کلی پستر بود .عکس کلی بازیگر .عکس گیتار .چندتا از
عکسای خودم هم روی دیوار چسبیده بود رفتم سمتشون اولین عکس من در حال گیتار
زدن بودم

دومیش عکسم بود که مدال گردنم بود روی سکویه اول وایساده بودم .

زینب-با هم رفتیم کلاس شنا تو مسابقاتش شرکت کردیم

بعدیش یه جشن تولد تو کافی شاپ بود همونجوری نگاهشون کردم هیچی یادم نمیومد کلافه
شدم رو تخت نشستم آخه چرا چیزی یادم نمیومد

الان سه ماه میگذره من یه ترم دانشگاهو عقب افتادم به گفته دکتر قسمت مهارتی مغزم صدمه ندیده بود برای همین مشکلی نداشتم برای ادامه درسم تنها کارم شده بود درس خوندنو گیتار زدن

دلم گرفته بود در بالکنو باز کردم یه شال انداختم رو سرم هوا سرد بود برای اولین بار رفتم تو بالکن یه تلسکوپ دیدم یعنی مال منه ؟باهش ستاره ها رو دیدم چقدر قشنگ بودن صدای گیتار زدن کسی اومد به صدا گوش دادم چقدر قشنگ میزد خیلی غمگین بود صدا از بقلی بود

سرموکج کردم تا ببینم کیه

اینکه همون پسر است اسمش چی بود آهان آراد

یه لبخند زد نگاهشو کرد به آسمون -هنوز چیزی یادت نیومده

-نه

-متاسفم

-تو براچی

-ولش کن

چیزی نپرسیدم ساکت نشسته بودم صدای در بالکنش اومد فکر کنم رفت به آسمون نگاه کردم

من ماهم ماهی که همیشه تنهاست ماهی که هیچ وقت ستارههارو تنها نمیزاره ولی اونا ماهو تو شبای مه آلود تنهاش میزارن
سرمو گرفتم اینا چی بودن سرم تیر کشید

ولی من ستاره دارم اونهاش بین چقدر کم نور چون کسی ستاره کم نور رو دوست نداره انتخابش کردم

سرمو بین دستام گرفتم خیلی درد میکرد داد زد

-بس کن .خواهش میکنم بس کن

با صدای دادم مامانو مهدی اومدن تو بالکن

مثل دیونه ها شده بودم نشستم سرمو گرفته بودم فقط داد میکشیدم

مامان مچ دستامو گرفت اونم گریش گرفت

مامان-فائزه...چی شده...توروخدا حرف بزن

اهمیت ندادم

هنوز صدا داشت تو سرم تکرار میشد

مهدی اومد کنارم نشست تکونم داد

داد زد

-فائزه....فائزه

یدفعه یه طرف صورتم سوخت

نفسم بند اومده بود نمیتونستم درست نفس بکشم به خودم اومده برگشتم سمت مهدی

گفت

-حالا خوبی

سرمو تکون دادم مامان داشت گریه میکرد

-چت شد یدفعه

-یه چیزایی یادم اومد

خوشحال گفتم

-خب چی

-نمیدونم یه سری صدا حرف زدن کسی سرم تیر میکشه

-میخ ای زنگ بزnm دkترت بیاد

-نه یه قرص برام بیار

پاشد رفت مامان بقلم کرد درسته یادم نمیومد ولی خب مادرم بود یه حسی داشتم
نمیتونستم نادیدش بگیرم هر چقدر نشناسمش یا خاطره ای ازش نداشته باشم

سفت بقلم کرده بود منم بقلش کردم

مهدی با یه قرص برگشت با دیدن ما لبخند زد

قرصو ازش گرفتم خوردم رو تخت خوابیدم کمکم خوابم برد

صبح با صدای کسی بیدار شدم

-فائزه... فائزه اه بیدار شو تنبل چقدر میخوابی پاشو دیگه

چشامو باز کردم مهلا بود

-اه بزار بخوابم گیری ها

-نمیزارم پاشو کار داریم

عصبی نشستم رو تخت

-چی میخوای کله صبحی

-تو اول به ساعت نگاه کن بعد بگو کله صبحی

پاشو کار داریم

-اه من حوصله ندارم چیکار؟

-تولد یکیه پاشو باید حاضر شیم.

-من نمیام خودت برو

خوابیدم پتو رو کشیدم رو سرم

-پاشو ببینم

پتورو از روم زد کنار

-وای من که از پس تو بر نمیام خب چیکار کنم

-آفرین پاشو اول برو حموم بعد بیا کارت دارم

حوصله غر شنیدنو نداشتم رفتم حمام

اومدم بیرون باز با غرای مهلا یه کم ارایش کردم خیلی عوض شده بودم آرایشم کمو

دخترونه بود ولی خیلی عوضم کرده بود

یه شلوار کتون جذب مشکی پوشیدم یه مانتوی مشکی یه شال صورتی برگشتم سمت مهلا

-تولدش چجوریه

-یعنی چی

-پسرم هست

-په نه په

خب پس همین مانتو خوبه

-بریم

اومدم از اتاق برم بیرون وایستادم برگشتم سمت اتاق قبلا از زینب شنیده بودم چادریم

ولی تو این چند ماه اصلا سمتش نرفتم یه حسی بود دوست داشتم بیوشم رفتم سمت

کدمم یه چادر دانشجویی انتخاب کردم جلو آینه مرتب سرم کردم برگشتم سمت مهلا دیدم

داره با لبخند نگام میکنه

-چیه

-هیچی بریم

سوار ماشینش شدیم بعد اون تصادف دیگه از رانندگی میترسم از مهدی شنیده بودم با ماشینم تصادف کردم کاش حافظم بر میگشت

با صدای مهلا به خودم اومدم

-رسیدیم

از ماشین پیاده شدم با مهلا رفتیم سمت یه در قهوه ای زنگو زد در بدون صدای کسی باز شد سوار اسانسور شدیم مهلا طبقه ۳ رو زد

از اسانسور اومدیم بیرون در خونه باز بود چراغاش خاموش بود یواش رفتم تو که یدفعه ...

رفتم تو که یدفعه چراغا روشن شد بمب شادی ترکید رو سرم همه شعر تولدو میخواندن مگه تولد منه اصلا تولد من چندمه باورم نمیشد اینا به خاطر من اومده بودن

زینبو دیدم چادر خونگی سرش بود باتحسین نگام کرد

با سر پرسیدم چیه به چادرم اشاره کرد بهش لبخند زدم اومد جلو بقلش کردم در گوشم گفت

-میدونستم دوباره میپوشیش تولدت مبارک اجی

از بقلش اومدم بیرون روزانو مهلارم بقل کردم چندتا دختر دیگم بودن قبلا مهلا بهم گفته بود دوستای دانشگاهمون تو این چند ماه چندبار دیدمشون از ریما خوشم میومد دختر شیطونی بود درست مثل قبل فراموشی خودم البته به گفته بچه ها

از پسرانم فقط مهرا دو آرادو امیرو مهدیو میشناختم امیر پسر عموم بود

همه میدونستن فراموشی گرفتم ولی به روم نمیآوردن زیاد دوست نداشتم تو جمع باشم میدونستم همه اینکارا رو کردن تا منو شاد کنن ولی تنهایی رو ترجیح میدادم

با صدا کردن کسی از فکر اومدم بیرون

برگشتم سمت بچه ها مهلا کیکو آورد گذاشت جلوم

روی کیک شمع ۲۴ گذاشته بودن

کیکو بریدم همه دست زدن

مهلا-رو کنید ببینم

هر کی یه بسته گذاشت رو میز

از همشون تشکر کردم دونه دونه کادوهاشونو باز کردم بیشتریه کتاب آورده بودن

مهدی یه تبلت برام گرفته بود خیلی مهربون بود تو این چند ماه همیشه کنارم بودو از

خاطراتمون تعریف میکرد از دعواهامون کتک کاریمون هی بی خیال

زینبم یه گردنبند نقره ون یکاد واقعا قشنگ بود از همه کادوها بیشتر دوستش داشتم انگار

میدونست چی بهم آرامش میده

مهلام یه دستبند نقره داد خیلی قشنگ بود

فقط یه کادو مونده بود اونم کادوی آراد بود

داشتم بازش میکردم جعبش متوسط بود وای چقدرم بد کادو کرده باز نمیشه

بالاخره باز شد یه ساعت چرم بود خیلی قشنگ بود ازش تشکر کردم کادو رو گذاشتم رو

میز از تک تکشون تشکر کردم

با زینبو مهلا رفتیم کیکارو بیاریم

بعد پخش کردن کیکو دلک بازی پسرا مخصوصا آرتان جشن تموم شد از همه خدافظی

کردم سوار ماشین مهدی شدم

سرمو تکیه دادم به شیشه به خیابون نگاه کردم

یدفعه با قلقلک دادن مهدی پریدم هوا

-وای نکن

-حقته تا تو باشی تو فکر نری

چقدر همه سعی داشتن منو شاد کنن بهش یه لبخند زدم

دستشو دراز کرد ضبطو روشن کرد یه اهنگ بهزاد پکس پلی شد از این دوپس دوپسا

دوینست به خدا دستمو بردم سمت ضبط عوضش کردم

یه اهنگ اروم پلی شد از رضا شیری

سختتنتنتته

نفس بکشیییییی

گریه کن سببببببک تر بشیییییی

بی دلیل تر وقت داری

که دور تو قفس بکشیییییی

یدفعه دیدم اهنگ خاموش شد برگشتم سمت مهدی

-خوب بود که

با اخم برگشت سمتم

-کجاش خوب بود کم دپرسی اینارم گوش کن

دیگه چیزی نگفتم به خیابون نگاه کردم به مردمی که رد میشدن بعضیاشون چقدر غمگینن

بعضیاشون شاد و سر زنده

با صدای مهدی از فکر اومدم بیرون

-هان

-کجایی یه ساعت صدات میکنم رسیدیم

از ماشین پیاده شدم رفتم تو آسانسور مهدیم اومد سوار شد

-امشب فیلم داره میای ببینیم

حوصله نداشتم نمیدونستم چی بگم

-حوصله ندارم

سرشو انداخت پایین حس کردم ناراحت شد خب اون خیلی تو این چند وقت هوامو داشت
نمیخواستم ناراحتش کنم

-باشه میام

سرشو بلند کرد بهم لبخند زد

آسانسور و ایستاد کلید انداخت رفتیم تو خونه مامان اومد بقلم کرد کلی تبریک گفت بابام
همین طور از بینشون فقط تونسته بودم با مهدی خوب باشم هنوزم راحت نیستم

کنارشون نشستم بعد کلی حرف زدن البته اونا حرف میزدن نه من، رفتن بخوابن منو مهدی
بیدار موندیم فیلم ببینیم

فیلمش شروع شد از تیتراژش فهمیدم ترسناکه

وسطای فیلم بود خیلی خون سرد داشتم میدیدم برگشتم سمت مهدی داشت کوسن مبلو
گاز میزد

با تعجب بهش گفتم-میترسی

سرشو تکون داد

خندم گرفت

-خب برا چی میبینی

-آخه قشنگه

مثل بچه ها شده بود

-دیونه

برگشتم سمت تلویزیون با دیدن صحنش جیغ زدم

دستمو گذاشتم رو قلبم

دیدم مهدی داره ریز ریز میخند

-کوفت

-تو که نمی ترسیدی

-یهو دیدم خب

-باشه منم عر عر

-در اون که شکی نیست

-داداش توام دیگه

-بیشعور

برگشتم سمت تلویزیون ادامشو دیدم

بالاخره تموم شد فیلمش خیلی چرت بود یسری خون آشام افتاده بودن دنبال مردم هی

خونشونو میخورد. کلا سرو ته نداشت

پاشدم برم بخوابم مهدی صدام کرد

-هان

-میشه من امشب پیش تو بخوابم

خندم گرفته بود خب تو که میترسی براچی میبینی انگار نه انگار ۱۹ سالشه پسر گنده میگه

پیش تو بخوابم

-بیا

سری یه تشکو متکا آورد پهن کرد رو زمین منم رو تختم خوابیدم

-هوم

-هیچی

-خب بگو

-بیخیالش

دیگه چیزی نپرسیدم کم کم چشم گرم شد خوابیدم

صبح با حرکت چیزی رو صورتم بیدار شدم چشممو باز کردم دستو پای وحشتناک ترین موجود دنیا رو دیدم

سری از رو صورتم زدمش کنار یه جیغ بنفش کشیدم

مهدی بیچاره مثل جت پاشد دور خودش چرخید گفت

-کو کجاست . بگو تا بزمنش

-کی

-دزده دیگه

-دزد کجا بود

وایستاد

-پس براچی جیغ زدی

دوباره یادش افتادم هنوزم رو تخت بود دوباره جیغ کشیدم پریدم از رو تخت پایین

-وای توروخدا بکشش

-چی رو

-سوسک

-کو .. کو

با تعجب نگاهش کردم اینکه بدتر از خودم بود

وای پسر ندیده بودم از سوسک بترسه که دیدم خاک تو سرت کنن

-برو یکی رو خبر کن

سری رفت مامانو خبر کرد اونم اومد کشتش

واقعا من نمیفهمم مامانمون باید بترسه نمیترسه اونوقت دادشمون میترسه

-از کجا اومد

چشم خورد به بالکن بله آقا دیشب درشو باز کرده ایشونم تشریف آوردن تو اتاق من

-براچی در بالکنو باز کردی خب معلومه میاد دیگه

-گرم بود

-کولر نداریم

-خرابه

-تواینجا چیکاره ای خب درستش کن

-حسش نبود

-واقعا که

بعد صبحونه رو صندلیم نشستم نمیدونستم چیکار کنم یه کتاب از کتابخونم بر داشتم

شروع کردم خوندن

داشتم میخوندم که زینب زنگ زد

-سلام

-سلام اجی

-جونم

-پاشو سری حاضر شو میام دنبالت

-کجا

-بابا پوسیدم تو خونه پاشو بریم یه کلاسی چیزی بنویسیم

-زینب اصلا حوصلشو ندارم بیخیال

-پاشو ببینم .حوصله ندارم حوصله ندارم افسرده نشستی گوشه خونه که چی پاشو اومدم
دنبالت

فرصت مخالفتو بهم نداد قطع کرد

اهمیتی ندادم بعد یه ربع صدای زنگ اومد صدای احوال پرسی مامانو با زینب شنیدم ای
خدا چرا اینا منو ول نمیکنن

درو باز کرد اومد تو

-خواستی در بزن

-اتاق خواهرمه دوست دارم حالام بلند شو

-حالا کلاس چی میخوای بری

-بری نه بریم .اووووووم شنا

-اووووف اینو از کجات در آوردی

-تو که عاشق شنا بودی تازه حرفه ای بلدی تفریحی میریم

-زینب بیخیال حسش نیست

اومد جلو دستمو گرفت بلندم کرد

ادامو در آورد-حسش نیست .حسش نیست .میزنمنا بلند شو لباسو بپوش

در کمدمو باز کرد

-خواستی اجازه بگیرا

-نه راحتم

یه مانتوی آبی پرت کرد سمتم پشتش یه شلوار مشکی یه شال آبی کمرنگ با چادر ساده

-پیوش ببینم

-من که حریف تو نمیشم برو بیرون تا بیوشم

رفت بیرون لباسارو پوشیدم

سوار ماشینش شدیدم روند در یه سالن ورزشی وایستاد

-بدو بریم

پیاده شدم با ورودم به خانمه اومد جلو بقلم کرد

-وای فائزه جون کجایی تو نمیگی دلمون برات تنگ میشه

از بقلش اومدم بیرون سوالی زینبو نگاه کردم

زینب-اوووم خانم رسولی میشه باهاتون حرف بزنم

با اون زنه رفتن اونور تر بعد یکم حرف زدن برگشتن پیشم

خانمه - وای متاسفم

-مهم نیست باهاتون کنار اومدم

بعد اسم نویسی سوار ماشین زینب شدیم

زینب-خب کجا بریم

-خونه

-فائزه میزنمتا یسره خونه نپوسیدی بریم تجریش

-نمیدونم

گازشو گرفت روند سمت تجریش

ماشینو یه گوشه پارک کرد پیاده شدیم تو بازار گشتیم از دور گنبد امام زاده رو دیدم بدون توجه به زینب رفتم سمت امام زاده زینبم اومد دنبالم کنار ضریح نشستم غیر ارادی اشکم در اومد ازش خواستم کمکم کنه تا خوب بشم بعد اینکه خودمو خالی کردم سرمو بلند کردم دیدم زینبم داره گریه میکنه با هم بلند شدیم رفتیم تو مسجد نشستیم یه قرآن برداشتم شروع کردم خوندن خیلی اروم شدم بعد ۴ ساعت زینب منو رسوند خونه خودشم رفت

حوصلم سر نشستم پای نت رفتم تو کانالای تلگرام به گفته زینب رمان نوشته بودم بازش کردم شروع کردم خوندن

رسیده بودم وسطاش خیلی قشنگ بود چون خودم نوشته بودم نمیگم واقعا قشنگ بود تا اخرشو خوندم یه ۷۰۰ صفحه ای بود

چشام درد گرفت یکم خوابیدم تا خوب بشن

با صدای زینب بیدار شدم

-فائزه پاشو دیر شد کلاس داریم

-اه زینب بزار بخوابم

-پاشو کلاس دیر شد

نشستم رو تخت کلاس چی

-وا کلاس شنا داریم دیگه

یه دست لباس پوشیدم با زینب رفتیم

-راستی زینب رمانمو خوندم

-راستی خب به نظرت چطور نویسنده ای بودی

-خودم درباره خودم نظر بدم

-اره مگه چی میشه

-خب به نظرم خوب بود واقعیت زندگیرو گفته بود تمام مشکلات جامعو به تصویر کشیده بود

-یکم بیشتر از خودت تعریف کن

-خودت گفتی بگو

-نه دیگه اینقدر

رسیدیم پیاده شدیم زینب رفت سمت چندتا از دخترا بقلشون کرد من فقط بهشون سلام کردم ولی اونا خیلی گرم تحویلم گرفتن بعد دو ساعت از کلاس اومدیم بیرون

-بریم کافه

-بریم

در یه کافه شیک نگه داشت با ورودم چشم خورد به آراد فقط سرمو تکون دادم نشستیم دوتا قهوه سفارش دادیم

زینب-خب ادامش

-ادامه چی

-رمانت دیگه

-خب اوووم یه جاشو خیلی دوست داشتم

-کجاش

-وقتی آروشا مادرشو از دست میده هیچ کسو نداره نمیدونه از این به بعد چیکار کنه که با آرتین آشنا میشه

-اره ماجرای اون دوتا خیلی قشنگه

قهوه هامونو آوردن با دیدن قهوه

دارم از اینجا میرم

کجا

نمیدونم ولی باید از اینجا دور باشم برمیکردم زود

سرمو گرفتم تیر کشید کی بود دوباره همون صدا بود

زینب-فائزه خوبی؟

جوابشو ندادم سرم تیر میکشید اون کی بود یادم نمیومد

سرمو بلند کردم قیافه مضطرب زینبو دیدم بهش لبخند زدم

-خوبم فقط سرم تیر کشید

هنوز نگران بود بعد خوردن قهوه ام پاشدیم بریم چشم خورد به آراد تنها نشسته بود

نمیدونم چرا ولی حس میکردم یه غمی داره نگامو ازش گرفتم رفتم زینب منو در خونمون

پیاده کرد رفت

سوار آسانسور شدم دکمشو زدم که یه پا جلوی بسه شدنشو گرفت با باز شدن در قیافه

آرادو دیدم بهش سلام کردم اومد کنارم وایساد

خودش طبقه ۴ رو زد

-درست کی تموم میشه

سرمو بلند کردم

-یه ترم مونده

-میخوای کار کنی؟

-اره بعدا میرم دنبالش

-نمیخواه هر وقت درست تموم شد

یه کارت گرفت سمتم

-بیا به این آدرس شرکت خودمه به مهندس معماری نیاز داریم

کارتو ازش گرفتم نگاش کردم

-فکر میکنم

آسانسور وایساد ازش خدافظی کردم رفتم تو خونه

پشت میزم نشستم کارتو نگاه کردم رفتم تو فکر برم نرم نمیدونم حالا وایسا این واحد تموم شه

فردا عروسی مهلا و مهرا

صبح زود بیدار شدم سری حاضر شدم رفتم آرایشگاه

بعد کلی کار کردن رو صورتم دست از سرم برداشت موهامم میخواست رنگ کنه نذاشتم رنگ مشکیمو خیلی دوست داشتم فقط برام درستش کرد یه لباس شب سبزخوشرنگ گرفته بودم پوشیدمش واقعا بهم میومد خیلی خوب شده بودم یه مانتوی مشکی با شال سبز پوشیدم کفشای سبزمام پام کردم رفتم پایین روندم سمت سالن

نشسته بودم کنار بچه ها که گفتن عروس داماد اومدن رفتیم استقبال بعد اینکه زنا حنجرشونو پاره کردن از بس کل کشیدن اومدن تو یکم عروس داماد باهم رقصیدن همه دورشون حلقه زده بودن میرقصیدن مهرا رفت مردونه همه ریختن وسط بچه ها دست منو گرفتن ببرن وسط نمیخواستم برقصم حسش نبود یه اهنگ عربی پخش شد

روژان-فائزه دیگه پاشو تو استادشی

-بیخیال من شید

-پاشو ببینم

به زور بردنم وسط روژان خودش شروع کرد عربی برقصه یکی یه روسری داد دستم برای
دل مهلا گفتم وایستا برقصم عروسیشه گناه داره روسری رو بستم رفتم وسط عربی
رقصیدم همه دورمون حلقه زده بودن نگامون میکردن فقط منو روژان وسط بودیم
اهنگ تموم شد همه دستو سوت زدن پشتش یه اهنگ بندری زدن دیگه همه ریختن وسط
منم نشستم

عروسی تموم شد تازه مونده بود بوق بوقاش داشتم دنبال ماشین عروس میرفتم که همه
وایسادن نگاه کردم پسرا ریخته بودن وسط خیابون میرقصیدن دیونه ها
همه تو پارکینگ خونه مهلا اینا جمع شره بودن اونجام کلی زدنو خوندن تموم فامیلاشون
خدافلی کردن رفتن

مهلا رو بقل کردم در گوشش گفتم-امشب مراقب خودت باشا این مهادر شیطونی نکنه
یدونه زد تو کمرم دردم گرفت

-ای چته وحشی

-حقته

-مهادر بیا این زنتو جمع کن وحشی شده

مهادر داشت با آراد حرف میزد برگشت سمت من -دوست تو بین قرار من چی بکشم

مهلا-اه اینطوریه مهادر دارم برات وایستا

مهادر-من تسلیم

آراد-خاک تو سر زنزلیت کنن

-خب دیگه مهلا خدافظا من برم امیدوارم خوشبخت بشی

بقلش کردم از همه بچه ها خدافظی کردم

الان نزدیکای عیده درس منم تموم شد

مهدیم بعد قبول شدنش تو دانشگاه رفت باشگاه فوتبال نوشت همش میگفت میخوام
فوتبالیست بشم

تردید داشتیم که برم شرکت آراد

اخرشم تصمیمو گرفتم میرم یه مانتوی لیمویی پوشیدم بقیشم مشکی چادرمو سرم کردم
زنگ زدم آژانس یه ماشین گرفتم آدرس شرکت آرادو دادم

بعد یه ربع در یه ساختمون نگه داشت پیاده شدم به ساختمون نگاه کردم چه ساختمونی

از نگهبانی پرسیدم شرکتش طبقه چندمه

-آقا ببخشید شرکت سازان گسترخداداد طبقه چندمه

-طبقه ۵ دخترم

-ممنون

سوار اسانسور شدم طبقه ۵ زدم

وایساد پیدا شدم در زدم یه پسر جون درو باز کرد

-ببخشید آقا شرکت سازان گستر خداداد

-بله بفرمایید

-آقای خداداد هستم

-با کدومشون کار دارید

-آقای آراد خداداد

-بله هستن بفرمایید

رفتم نشستم منشیش گفت-وقت قبلی داشتید

-نه

-پس باید بعدا بیاید الان نمیتونید ببینینشون

-ایشون خودشون به من گفتن پیام

منشیه با تعجب منو نگاه کرد

-اسمتون

-موسوی هستم

گوشی رو برداشت

-ببخشید آقای خداداد یه خانمی اومدن میگن شما بهشون گفتید بیان خانم موسوی هستم

...-

-بله

گوشیرو گذاشت رو کرد به من

-بفرمایید منتظرتون

در زدم رفتم تو

یه سالن بزرگ بود طرح اتاقش خیلی قشنگ بود بیشتر چیزا مشکی بودن نگاهش کردم

سرشو از تو برگه ها بالا آورد نگام کرد

-سلام

-سلام

دستای تو هم قفل شدشو بازکرد اشاره کرد به صندلی که بشینم

رو صندلی نزدیک به میزش نشستم

-بله خب من باید چیکار کنم

از رو صندلیش بلند شد با یه برگه اومد سمتم تازه داشتم تپیشو میدیدم سرتاپا مشکی پوشیده بود بهش میومد

اومد کنار وایساد برگرو گذاشت جلوم خودکارو گرفت سمتم

یه نگاه بهش کردم خودکارو گرفتم شروع کردم پر کردن فرم

تمومش کردم برگرو گرفتم طرفش ازم گرفت یه نگاه بهش کرد رفت سمت میزش

-فردا ۸ صبح اینجا باشید

-برای چه کاری دقیقا

- نقشه کشی

-خوبه

-پس فردا صبح منتظرتونم

سرمو تکون دادم از رو صندلی بلند شدم رفتم سمت در

-خدافضا

-خدافضا

سر کوچه یه ماشین گرفتم به مامان اینا گفته بودم کار پیدا کردم اونام دیگه چیزی نپرسیدن

تمام روزم با دیدن فیلم گذشت خسته شدم

یه لباس پوشیدم در بالکنو باز کردم لبه نرده نشستم کمرمو تکیه دادم به دیوار صداشو شنیدم

-هنوز ستارههارو دوست داری ؟

برگشتم سمتش این از کجا میدونست شاید قبل فراموشیم بهش گفتم چه میدونم

-اره علاقه ها هیچ وقت فراموش نمیشن .

-درسته پاشو برو بخواب فردا خواب میمونی من قبل ۸ نیای رات نمیدم گفته باشم

-من ۸ اونجام نگران نباش خوابم نمیاد

-راستی بیا اینو بگیر

رفتم سمت دیوار بالکن مون که به هم وصل بود

-چی

یه کتاب گرفت سمتم ازش گرفتم کتابه پرسی با بیرژامه راه راه بود

-الانو نمیدونم قبلا خیلی دوستش داشتی ولی پیداش نمیکردی امیدوارم الانم دوستش داشته

باشی

-ممنون کتاب دوست دارم ولی موضوع اینو نمیدونم میخونم نظرمو بهت میگم

-باشه

-خب شب خوش

- شب بخیر

خوابم گرفته بود ساعتو کوک کردم گرفتم خوابیدم

با صدای آلارم گوشیم بیدار شدم سری یه صبحونه خوردم یه تیپ اسپرت زدم دم در کفش

مشکیامو پوشیدم برگشتم درو ببندم چشم خوردم به سوئیچم تردید داشتم نمیشد هر روز

آژانس بگیرم که. برش داشتم رفتم پایین نشستم پشتش یه نفس عمیق کشیدم روشنش

کردم روندم سمت شرکت خیلی اروم میروندم میترسیدم

ماشینو تو پارکینگ پارک کردم رفتم سمت شرکت

در زدم

در باز شد

منشی-بفرمایید الان به آقای خداداد میگم

نشستم رو صندلی منشی با آراد هماهنگ کرد رفتم تو اتاقم

-سلام

سرشو بلند کرد -سلام بشین

نشستم بعد ۱۰ دقیقه سرشو از تو

برگه هاش آورد بیرون

-خب من باید کجا کار کنم

به اونور اتاق اشاره کرد

-همینجا اونم میزته

تعجب کردم یعنی من باید تو یه اتاق با این کار کنم نمی شه یه اتاق جدا داشته باشم ولی

روم نمیشد ازش بخوام بدون حرف سر میزم نشستم یه خانم وارد شد چندتا برگه آورد

گذاشت رو میز -این نقشه هارو باید بکشی

به برگه ها نگاه کردم بعدم به آراد

-این همه

-همش که مال امروز نیست شروع کن

همرو زدم کنار یکی رو برداشتم پهنش کردم یه میز مخصوص نقشه کشیم بقل دستم بود

اول پاشدم چادرمو در اوردم گذاشتم رو صندلیم شروع کردم کارمو انجام بدم

سنگینی نگاهی رو، رو خودم حس کردم برگشتم سمت آراد سری سرشو انداخت پایین به

کارم ادامه داد

بعد ۵ ساعت بلاخره نصفشو کشیدم خسته شدم وای کمرم درد میکرد دستامو کشیدم تا

خستگیم در بره دیدم آراد داره نگاه میکنه سری درست نشستم سر جام وای اصلا حواسم

به این نبود آبروم رفت

اذانو گفتن وقت ناهار بود استراحت داشتیم

وضو گرفتم حالا کجا نماز بخونم اینجا که نماز خونه نداره رفتم تو اتاق دیدم آزاد نیست خب
همینجا میخونم با قبله نما قبلرو پیدا کردم یه مهر از کیفم در اوردم همیشه داشتم

نمازم که تموم شد دیدم یکی داره نگام میکنه برگشتم سمتش

-قبول باشه

سری پاشدم -شما کی اومدید

-همین الان

نشستم پشت میزم گشتم نبود دوباره برگشتم سر کارم

تا ۴ کار نقشم کامل تموم شد

چادرمو سرم کردم نقشرو گذاشتم رو میزش سرشو بلند کرد با دقت به نقشه ها نگاه کرد

-خوبه خیلی تند میکشی فکر نمیکردم تو یه روز تمومش کنی کارت خوب بود

-ممنون .خدافظ

-خدافظ

از شرکت اومدم بیرون روندم سمت خونه خیلی خسته بود تا رسیدم ولو شدم رو تختم

با صدای مهدی بیدار شدم

-پاشو دیگه ...اه فائزه مجبورم نکن به زور بیدارت کنم پاشو غذا تو بخور بیا دوباره مثل

خرس بخواب

نشستم رو تخت

-الان میام تو برو

-نوچ تو دوباره میخوابی پاشو

نشستم پشت میز شروع کردم زیاد حوصله حرف زدن با کسی رو نداشتم

عذام تموم شد از مامان تشکر کردم رفتم تو اتاقم شروع کردم کتاب خوندن خوابم نمیومد تا ۱ تمومش کردم خیلی قشنگ بود واقعا خوشم اومد ازش کتابو بستم دربالکنو باز کردم نبود خب معلومه ۱ شبه .تکیه دادم به نرده اسمونو نگاه کردم یه ۱ ساعتی نشسته بودم

کمکم خوابم گرفت

صبح با آلارم گوشیم بیدار شدم

صبحونه خوردم یه تیپ کرم قهوه ای زدم رفتم شرکت زنگو زدم در باز شد در اتاقو زدم

بازش کردم

-سلام

-سلام صبح به خیر

-همچنین

سرجام نشستم باید امروزم اونیکی نقشرو تموم کنم نگاش کردم خیلی پیچیده بود یه روزه تموم نمیشد حداقل سه روز کار داشت تا ظهر سر کار بودم خیلی خسته شدم وقت استراحت بود رفتم ابدار خونه غذامو گذاشتم رو گاز داغ بشه آقا هشمت اومد تو

-دخترم میدادی من برات داغ می کردم

-مرسی پدر جان ضحمت میشه براتون

سری داغش کردم نشستم خوردم وضو گرفتم تا نمازمو بخونم

-آقا هشمت شما اینجا جا ندارید من نماز بخونم

-چرا این اتاق بقلی هست من خودمم اونجا میخونم تو برو بخون

-ممنون

در اتاق باز کردم فرش داشت سری نمازمو خوندم برگشتم سر کارم

داشتم کارمو میکردم

-فائزه

-بله

-بیا این نقشرو ببین

رفتم پیشش نقشرو نشونم داد چند جاشو برام توضیح داد که از این طرحم استفاده کنم
سرجام نشستم

-فائزه...

کلافه شدم سرمو بلند کردم گفتم

-ببخشید آقای خداداد میشه منو با اسم کوچیک صدا نکنید

-قبلا اینجوری نبود خیلی...

نذاشتم حرفشو کامل کنه

-قبلا خیلی چیزا اینجوری نبود قبلا حافظه منم سرجاش بود قبلا...

نتونستم حرفمو بزخم سرمو برگردوندم تا اشکم در نیاد یه نفس عمیق کشیدم مشغول کارم
شدم ساعت ۴ شده بود چادرمو سرم کردم

رفتم سمت در

-خدافضا

جوابمو نداد به جهنم

روندم سمت پارک اصلا اعصاب خونرو نداشتم ماشینو پارک کردم رو یه نیمکت نشستم

گوشیم زنگ خورد زینب بود

-جونم

-سلام چه خبرا

-سلام هیچی سرکار بودم خستم

-کجایی

-تو پارک

-همونجا باش اومدم پیشت فقط آدرسو بده

-برات اس میکنم فعلا

-فعلا

آدرسو برا زینب اس کردم

بعد ۳۰ دقیقه رسید بقلش کردم نشستیم رو نیمکت

-خب تعریف کن خوش میگذره با اقا آراد تو یه اتاق کار کردن

-نه خیرم اصلانم خوش نمیگذره بگو شرکت اینهمه اتاق داره حتما من باید تو اتاق تو باشم

خب معذبم دیگه

خندید

-به چی میخندی

-هیچی

-بگو دیگه

-بعدا خودت میفهمی

بیخیال اگه نخواد چیزی نگه نمیگه

-پاشو بریم

-کجا

-تو شیرینی کارتو به من ندادی

-دیونه چی بدم

-بستنی

-شیکمو پاشو بریم

دوتا بستنی گرفتم نشستیم خوردیم

زینب خیلی خوب بود هر وقت پیشم بود نمیزاشت دپرست باشم

لپ تابمو روشن کردم میخواستم دوباره رمان بنویسم شروع کردم تایپ کردن انگار خودش

نوشته میشد بدون فکر قبلی میومد تو ذهنم

داشتم مینوشتم مهدی اومد تو اتاقم

مهدی -فائزه اینو ببی...

سرشو آورد بالا با تعجب نگام کرد

مهدی-داری رمان مینویسی

خیلی تعجب کرده بود

-اره

داد زد -مامانمامان فائزه داره رمان مینویسه برگشت سمتم -خیلی خوشحالم کردی

اولین نفر خودم میخونما گفته باشم

-باشه بزار تموم شه

مامانم اومد تو اتاق

-راست میگه دوباره شروع کردی

-اره

-خیلی خوشحالم کردی مامان خدایا شکر

این چند وقت از بس تو خونه تو خودم بودم یه کار کوچیکم باعث خوشحالیشون میشه

-مرسی حالا میزارید بنویسم

مهدی اومد کنارم نشست -تو بنویس من به تو چیکار دارم

-من تنهایی میتونم بنویسم

-نوچ من نمیرم

-نرو منم نمینویسم

خاموشش کردم نشستم رو تخت

-حالا قهر نکن راستی یه سوال داشتم این مسئله خیلی سخته بین میتونی حل کنی

-بینم

ازش گرفتم اینکه راحت بود خنگه دیگه کاریش نمیشه کرد

سه بار براش توضیح دادم نفهمید

-وای مهدی تو چطوری دانشگاه قبول شدی اینکه راحتی

-یه بار دیگه بگو ایندفعه یاد میگیرم قول

-باشه گوش کن

یه بار دیگه توضیح دادم نگاهش کردم عمرا فهمیده باشه

-فهمیدی؟

-آره... آره

-خب بگو

نشست توضیح داد نه یاد گرفته بود خداروشکر کشت منو

-حالا پاشو برو من برسم به کارم

-باشه ولی اول من میخونما

-خیله خب برو..

پاشد رفت نشستم سر رمانم گوشیم زنگ زد

زینب بود

-بله

-سلاماااااااااااااااا شنیدم داری رمان مینویسی دوباره

-کی گفت خبرا چه زود میرسه

-مهدی اول میدی خودما

-مهدیم همینو گفت

-تو بده من ، به اون نگو نمیفهمه که

-باشه دیونه

-فعلا اجی

-فعلا

قطع کردم پشتش زنگ خورد فکر کردم زینبه

-جونم زینو بگو

-سلام

اوه اوه اینکه آراده

-سلام ببخشید فکر کردم دوستمه

-نه خواهش میکنم پیش میاد

-کاری داشتید

یکم مکث کرد بعد گفت

-فردا باید بریم سر یه پروژه گفتم نمیخواد ۸ بیاید ۱۰ شرکت باشید باهم میریم

-بله ممنون خبر دادید

-خواهش خدافضا

-خدافضا

قطع کردم خاک تو سرم آبروم رفت

صبح ساعت ۹ بیدار شدم سری صبحونه خوردم یه تیپ اسپرت زدم چادرمو سرم کردم

سوئیچمو برداشتم کفش ال استارامو پوشیدم رفتم شرکت

تو پارکینگ پارک کردم تا پیاده شدم آرادو دیدم به ماشینش تکیه داده بود منو دید تکیشو

برداشت گفت-سلام

-سلام

-بیاد بریم با ماشین من میریم

-نه من با ماشین خودم میام

-راش سخته سوار شید

سوار ماشینش شدم یکم معذب بودم

نمیدونستم چیکار کنم از پنجره بیرونو نگاه کردم

انگار نه من حرفی برا گفتن داشتم نه اون

بعد نیم ساعت رسیدیم راست میگفت راش خیلی سخت بود اینقدر پیچ در پیچ بود داشت

حالم بهم میخورد حالت تهوع داشتم

پیاده شدیم رفتیم سر ساختمون

بعد انجام کاراش سوار ماشین شدیم هنوزحالم بد بود

داشت میروند حالم بد شد

-نگه دار

با تعجب برگشت سمتم

-میگم نگاه دار

زد کنار پیاده شدم هوای بیرون بهم خورد حالم بهتر شد چندتا نفس عمیق کشیدم تا بهتر بشم

دیدم پیاده شد اومد سمتم

-خوبی؟

سرمو بلند کردم -اره

-چی شد

-هیچی زیاد تو ماشین نشستم حالم بد شد

-الان خوبی میخوای بریم بیمارستان

این چرا نگران شده کلافم کرد

-اره بهترم نه لازم نیست بریم شرکت

تو ماشین نشستم اونم اومد سوار شد

رفتیم شرکت نشستم پشت میزم

در باز شد یکی اومد تو سرمو بلند کردم

اه اینکه مهراده هنوز منو ندیده بود

-سلام

برگشت سمتم با تعجب نگام کرد

مهرداد-سلام تو؟

-آره اینجا کار میکنم

برگشت سمت آراد یه نگاه مشکوکو شیطون بهش کرد یه چیزی زیرلب بهش گفت
نفهمیدم ولی آراد سری دستشو جلو دهنش گرفت گفت هیس

مشکوک میزننا بیخیال بابا مشغول کارم شدم

ساعت دیگه ۴ بود پاشدم رفتم سمت در

در رو باز کردم -خدافظا

-خدافظا

روندم سمت خونه مهلا

زنگ زدم درو باز کرد

-سلام

-چه عجب سلام

نشستیم رو مبل خوابیدم رو شیکمش

-از نینی خبری نیست

یکی زد تو سرم -نه بی ادب کجا بودی

-شرکت راستی مهرداد دیدم تو شرکت خداداد کار میکنه

-اره میدونم راستی تو چرا بهش میگی خداداد

-مهلا من حافظمو از دست دادم الان برام یه غریبست همین

-اوهو نه بابا

-چیکار می کردی

-اه یادم رفت داشتم با شهاب ویدیوکال حرف میزدم

-خیله خب من دیگه برم

-نمیخوای باهاش حرف بزنی

-آخه... میدونی من یادم نمیاد کی بود راحت نیستم

-تو بیا حرف بزنی خوشحال میشه

-باشه

"فصل ششم"

پشت لپ تاب نشستم تصویرش و دیدم طبق معمول

نمی شناختمش

فاطمه-وای سلام فائزه میدونی چند وقت باهات حرف نزدیم خیلی خوشحالم کردی خب چه خبر

-سلام اوووووم

-چیزی شده مثل همیشه نیستی چرا...

برگشتم سمت مهلا -بهش نگفتی

مهلا سرشو به نشونه منفی تکون داد

-خودم میگم

برگشتم سمتش

-خب راستشو بخوای من اصلا تورو نمیشناسم

تعجب کرد

یعنی در اثر یه تصادف فراموشی گرفتم و تمام خاطراتمو از دست دادم تنها کسی که یادم بود زینب بود همین با بقیهم به مرور زمان آشنا شدم ولی هنوز کسی رو جز زینب نمیشناسم

-باورم همیشه یعنی الآن تو هیچ خاطره ای یادت نمیاد

-نه هیچی

-بابا شوخی نکن من باورم همیشه منکه ساحل نیستم سر به سرم میزاری

-به نظرت من دارم شوخی میکنم من اون آدم سابق نیستم خودتم میتونی اینو بفهمی

-راست میگه مهلا

مهلا-اره متاسفانه درسته

گوشیم زنگ خورد شمارش ناشناس بود

-بله

-سلام

-شما

-مهرادم

-سلام ببخشید نشناختم بفرمایید

- آراد نتونست بهتون بگه یعنی وقت نداشت فردا ساعت ۷ اینجا باشید یه نقشرو باید

روش کار کنیم

-باشه ممنون خبر دادید

-وظیفم بود خدانگهدار

-خدافضا

قطع کردم پاشدم وایسادم

-کی بود

-اقتون

-چی گفت

-خبر داد فردا ۷ صبح شرکت باشم من برم دیگه فاطمه خدافضا مهلا خدافضا

فاطمه-خدافضا

مهلا تا دم در اومد سوار ماشینم شدم روندم سمت خونه

الان ۲سال از فراموشیم میگذره تو این دو سال با آراد و بچه ها راحت تر شده بودم هنوز

اروم بودم به قول بچه ها مثل قدیم کرم نمیریختم

صبح یه دفعه از خواب پریدم وای دیرم شد

سری یه صبحونه خوردم رفتم شرکت وای دیر شد الان میکشه منو این آراد

رسیدم شرکت ماشینو پارک کردم رفتم تو نفسم بالا نمیومد

-سلام

-سلام ۳۰ دقیقه دیر کردی

-ببخشید ساعت زنگ نخورد

-دفعه آخرت باشه ایندفعه اشکال نداره برو سر کارت

اوه اوه این چرا اینقدر خشمگینه معلوم نیست کی عصبیش کرده پاچه منو میگیره

بدون حرف سر میزم نشستم هنوز نفس نفس میزدم تلفنو برداشتم به سمیرا(منشیمون

بود) گفتم یه لیوان آب برام بیاره

من چرا اینطوری شدم نفسم بالا نمیومد به سختی نفس میکشیدم

سمیرا با یه لیوان آب اومد تو تا منو دید سری دوید طرفم

سمیرا-فائزه...فائزه خوبی؟

نمیتونستم چیزی بگم دیدم آرام اومد سمتم

سمیرا آبو داد بهم خوردم هنوز سالم خوب نبود سمیرا دوید بیرون

آراد- چی شد یدفعه

خیلی نگران بود نمیتونستم جوابشو بدم فقط به کیفم اشاره کردم فکر کنم فهمید

درشو باز کرد توشو گشت یه بسته قرص در آورد یکیشو باز کرد داد بهم سمیرا با یه لیوان

آب قند اومد تو قرصو خوردم یکم بهتر شدم سرمو بلند کردم

سمیرا با قیافه نگران گفت-خوبی؟

-آره خوبم مرسی

-چی شد یدفعه

-دکتر گفت استرس برام خوب نیست اون قرصم خودش داد گفت هر وقت اینطوری شدم

بخورم

تا حالا اینجوری نشده بودم

آراد-برای دیر رسیدن استرس داشتی؟

سرمو تکون دادم

با عصبانیت گفت

-از این به بعد دیر بیای اشکال نداره .شمام برو سر کارت

سمیرا سری رفت بیرون چیزی نگفتم

کلافه بود پشت میزش نشست سرشو گذاشت رو میز وا این چشه دیگه

یکم نشستم تا حالم بهتر بشه آراد بعد ۵ دقیقه بلند شد رفت بیرون اینم دیونستا نمی
تونستم کار کنم واقعا حالم بد بود چادرمو سرم کردم به سمیرا گفتم یه مرخصی برام رد کنه
ازش خدافظی کردم اومدم بیرون که آرادو دیدم

آراد-کجا

-به سمیرا گفتم برام مرخصی رد کنه میرم خونه

-حالت خوب نیست

-نه

-با چی میری

-ماشینم دیگه!

-با این حالت میخوای رانندگی کنی

-خوبم ممنون میرم

-نمیخواد خودم میبرمت

-آخه...

سوئچ ماشینشو گرفت سمتم -آخه نداره برو بشین تا پیام
سوئیچو گرفتم رفتم پایین تو ماشینش نشستم بعد دویقه اومد راه افتاد

-من واقعا متاسفم

با تعجب برگشتم سمتش -برا چی

-خب تقصیر من بود

-تقصیر شما نیست خودم توصیه دکترو جدی نگرفتم

دیگه چیزی نگفتم رسیدیم خونه پیاده شدم

-ممنون زحمتتون شد

-این چه حرفیه

-خدافضا

-خدافضا

مامان تا منو دید با نگرانی اومد سمتم بردم تو اتاق خوابوند خودشم رفت با یه شربت اومد
به زور داد خوردم حالا من میگم خوبم مگه ول میکنه زنگ زد به دکتر بعد کلی حرف زدن
خیالش راحت شد اومد پیشم

-حالا خیالت راحت شد دیدی گفتم چیزی نیست مگه حرف منو باور میکنی

-اره مامان خیالم راحت شد دکتر گفت مشکل حادی نیست خداروشکر

مامان پاشد به کارا برسه منم رو تخت دراز کشیده بودم که در باز شد وای اینو کی خبر کرد
مامان مام ول کن نیست
زینب با نگرانی اومد سمتم

زینب-فائزه خوبی

-اره به خدا

یکی زد به پام

-سکتم دادی

-به من چه مامانم اونجوری بهت خبر داده تقصیر منه بهش گفتم خوبما مگه گوش میده

زینبم یکم پیشم بود بعد رفت

خوابیدم با صدای چیزی بیدار شدم

نشستم رو تخت مهدی اومد تو

-چته تو سرم رفت

-گooooooooooooooooo

-کوفت حتما باز بارسا گل زده اره

-یس

-دیونه پسر گنده خجالت نمیکشه ۲۱ سالته ها

توپشو پرت کرد سمتم جاخالی دادم افتاد پشت تخت

خم شدم درش بیارم یه جعبه چوبی دیدم توپو برداشتم دادم مهدی رفت خم شدم جعبرو در اوردم

نشستم رو زمین بازش کردم

چندتا وسایل توش بود

یه گردنبند.یه سری سیدی .چندتا دفتر

اولیشو باز کردم دفتر جملات بود اولش نوشته بود Faezeh (این روزا شبیه جودی ابوتی شده ام .برای بابا لنگ درازی مینویسم که خودم هم نمیشناسمش)

چندتا صفشو خوندم همش جمله بود جملاتش قشنگ بود (کسی که همیشه سعی میکنه بقیه رو شاد کنه بیشتر از همه تنهاست .مثل من)همش غمگین بود ولی قشنگ بود

(دنیا کارخونه برآورده کردن حاجات نیست)از این خوشم اومد خیلی قشنگ بود بستمش دفتر بعدی رو باز کردم دفتر خاطرات بود

امروز بهترین روز زندگیم تو کنکور با رتبه ۱۳۹ قبول شدم واقعا خوشحالم که کنار دوستام میمونم

چند صفحه ورق زدم

شاید باورت نشه ولی آرشام ازم خواستگاری کردم منم جواب رد دادم مهلا همش میگفت این دوستت داره ولی من جدی نگرفتم به خاطر اون با یه پسر کل انداختم تو کلاس دعوام شد استادم جفتمونو انداخت بیرون

چند صفحه بعد امروز رفته بودیم نمایشگاه کتاب این آراد خرم بود واقعا من شانس ندارم
خیلی بی شعوره برای تلافی اینکه صندلی رو کشیدم خورد زمین نداشت من کتاب پسری با
بیرژامه راه راهو بگیرم عوضی

اخرشو خوندم

چند وقته به گروه مشکوک افتادن دنبالم تازگی فهمیدم دایی و آراد عضو اون گروه بودن
خیلی تهدید کردن نمیدونم چه گروهی دایی بهم نمیگه خیلی میترسم کاش زودتر تموم
بشه

سرم در گرفت همه چی داشت جلو چشمم میومد

قبولی تو کنکور کل کلام با آراد. تولدم. ماشین مشکوک فرار از دستش. شکستن شیشه
رفتن به کافه ماشین با سرعت صدای داد آراد

/زینب/

داشتم درس میخوندم گوشیم زنگ خورد خونه فائزه بود

-جونم اجی

مامانش با گریه گفت-زینب

-چی شده

-فائزه تشنج کرده داریم میبریمش بیمارستان بیا

-ب...براجی باشه الان میام کدوم بیمارستان

-بیمارستان...

-باشه

سری قطع کردم حاضر شدم وای خدایا

خدایا خودت کمکش کن گریم گرفت آگه چیزیش بشه نه نه خدا نکنه

ماشینو پارک کردم دويدم سمت بیمارستان اشکمو پاک کردم رفتم پیش مامان فائزه تا منو دید بقلم کرد داشت گریه میکرد یکم ارومش کردم که دکتر اومد بیرون همه هجوم بردیم سمتش

-چی شده آقای دکتر

دکتر-برای برگشت حافظش خیلی به مغزش فشار آورده من هرکاری از دستم بر میومد انجام دادم اگه بهوش بیاد حافظش بر میگردد اگه نه ... متاسفم

نشستم رو زمین اشکم در اومد باورم نمیشد اگه ...اگه...نه اون نمیتونه بره من ...من چیکار کنم ...اون نباید بمیره سرمو بلند کردم دیدم مامان فائزه از حال رفت پرستارا رو خبر کردم اومد بردنش

گوشه دیوار نشستم گریه کردم اصلا فکرشم نمیتونستم بکنم دیگه نباشه سرمو بلند کردم مهدی رو دیدم رو نیمکت نشسته بود سرشو تکیه داده بود به دیوار داشت اشک میریخت قرانمو در اوردم شروع کردم خوندن یه ۳ ساعتی گذشته بود که گوشیم زنگ خورد

-بله

-سلام خانم رشیدی ببخشید مزاحمتون شدم خدادادم

امروز خانم موسوی حالش خوب نبود خواستم ببینم بهترا هرچی زنگ زدم بر نداشت این بود که مزاحم شما شدم

-فائزه حالش بده الان بیمارستانه

-چی شده؟

-بباید توضیح میدم

-باشه کدوم بیمارستان

-همون که نزدیک خونتونه

-باشه باشه الان میام

قطع کردم

بعد ۳۰ دقیقه اومد سری دوید سمتم

-چی شده

-انگار یه جعبه خاطرات پیدا کرده میخواستہ حافظشو به دست بیاره که تشنج میگیرتش
میارنش بیمارستان

-خب دکتر چی گفت

نتونستم بهش بگم گریم گرفت روبمو برگردوندم اونور خودش رفت سمت دکتر یکم باهش
حرف زد یدفعه دیدم نشست رو زمین سرشو گرفت

فهمیده بودم فائزه رو دوست داره ولی رو نمیکنه خیلی سخته

پرستار از اتاق اومد بیرون دوید سمت دکتر یه چیزی در گوشش گفت دکتر با تعجب نگاهش
کرد دویدن تو اتاق

چی شده بود خدایا نزار بره خدایا از تو کمک میخوام بعد ۱ ساعت دکتر اومد بیرون دویدم
سمتش خانوادشم اومدن

-چ...چی شد

-خدارو شکر بهوش اومد الان منتقلش میکنیم بخش

پخش زمین شدم خدارو شکر وای خدایا شکر رفتم نماز خونه دو رکعت نماز شکر خوندم
اومدم بیرون رامو کج کردم سمت اتاق فائزه آرادو نمیدیدم انگار رفته بود

درو باز کردم فائزه مامانشو بقل کرده بود

نمیدونستم چی باید بگم

-حافظت

-همش برگشت اجی

-بقیه کجان

-کیا

-بچه ها دیگه

-نمیدونن

-بهتر نگو بهشونا

مهدی با یه پلاستیک اومد تو

فائزه-مه...مهدی

اشکش در اومد مهدی رفت جلو بقلش کرد خیلی براش خوشحال بودم

پرستار اومد تو-بفرمایید وقت ملاقات تموم شده بفرمایید برید بیرون

هممونو بیرون کرد قرار شد مامان فائزه کنارش باشه

/فائزه/

الان یه هفتست اینجا باید با دایی حرف بزنم اون گروه چی شد

با باز شد در از فکر اومدم بیرون یه گله ریختن تو اتاق

مهلا که داشت گریه میکرد سری اومد بقلم

-سلام خواهی

مهلا-سلام دیونه بالاخره یادت اومد

-اره

رفت کنار تازه تونستم بقیرو ببینم روزانو.کاوه.امیر.سپهر.ریما.آرتان.کامران.آرزو.صبا

زینب

فقط آراد نبود دوست داشتم ببینمش

روژانو آرزو صبا ریما اومدن جلو بقلم کردن پسران فقط سلام کردن همشون خوشحال
بودن

نمیدونستم چجوری پپرسم آراد چرا نیومده خب شک میکردن نمیشد بیخیالش شدم
یکم پیشم بودن بعد رفتن خیلی خسته بودم کمکم این آمپولا اثر کردن خوابم برد

امروز قرار بود مرخص بشم مامان کمکم کرد لباسامو پوشیدم رفتیم خونه تا درو باز کردم

برف شادی زدن تو چشم

-دیونه روانی چشم کور شد کی بود

چشامو مالیدم باز کردم دیدم مهلا جلومه

-میکشمت

دویدم دنبالش یدفعه چشم خورد به بقیه وایسادم

همه بچه ها بودن به جز آراد

-خب نه تو بگو به عنوان کی بیاد خونه شما

-وجدان تو خفه شو لطفا ، چند وقت بود از دستت راحت بود ما

-راست میگم دیگه این پسران بعنوان نامزد دخترا اومدن آراد بیاد بگه من کیم

-بیخیال

پیش بچه ها نشستیم فعلا فقط منو زینب مجرد بودیم مهلا که ازدواج کرد بقیه هم نامزدن
کلی باهاشون حرف زد بعد ۳ ساعت چتراشونو جمع کردن پاشدن رفتن

رو تختم دراز کشیدم یدفعه یاد بالکن افتادم شاید اونجا باشه یه لباس پوشیدم خم شدم
بینم هست نبود

ناراحت شدم نشستیم رو صندلیم گیتارمو دستم گرفتم شروع کردم زدن

باز دلم هوایی شد یاد نگات افتااa

شبای تابستون زیر نور مهتاب

پاتوق همیشگیمون

ستاره هارو بشمار

همشون رفت

موند فقط ...

نتونستم بخونم بغض گلومو گرفت گیتارو گذاشتم زمین قبلا فکر میکردم یه احساس
بچگانست یه عادت یه وابستگی ولی الان

/آرآد/

صدای گیتار زدنشو شنیدم ولی نرفتم نمیتونستم ببینمش میدونستم لو میدم لعنت به این
غرور مردونه که مانع هرکار یه اه

صداش قطع شد حس کردم داره گریه میکنه میخواستم برم پیشش ولی نتونستم با
عصبانیت رفتم خوابیدم آخرش چی فردا که میاد شرکت

صبح ساعت ۷ بیدار شدم حوصله هیچکاری رو نداشتم سرتاپا مشکی پوشیدم راه افتادم
سمت شرکت ماشینو پارک کردم اومدم پایین که ماشینشو تو پارکینگ دیدم

یکم مکث کردم رفتم تو اتاق سرشو آورد بالا

-سلام-

بهش نگاه کردم چقدر عوض شده بود شده بود مثل دو سال پیشش ضعیفو لاغر نگامو
ازش گرفتم سلام کردم پشت میزم نشستم

دیگه چیزی نگفتم اونم مشغول کارش شد

سرمو اوردم بالا نگاش کردم داشت کار میکرد یکم دقت کردم که متوجه شدم داره فکر میکنه فقط سرشو تو برگه‌هاش کرده خیلی دوست داشتم بدون به چی فکر میکنه سرشو آورد بالا منو دید سری سرمو انداختم پایین خودمو مشغول نشون دادم ساعت نزدیکای ۴ بود دیدم پاشد چادرمو سرش کرد رفت سمت در

گفت-خدا فضا

یه غمی تو صدات بود خیلی اروم جوابشو دادم

اعصابم خورد شد لعنت به من تموم برگه های روی میزمو ریختم پایین چرا نمیتونم بهش بگم

تا ساعت ۱۲ شرکت موندم نمیخواستم برم خونه و صدای گیتار زدنشو بشنوم

صبح با صدای باز شدن در بیدار شدم

فائزه- سلام دیشب اینجا بودی

نشستم رو صندلیم -سلام اره

-برای چی

چی میگفتم بهش

-یسری کار داشتم باید تموم میشد

چادرشو در آورد نشست

سرشو تو برگه‌هاش کرده بود من از پشش بر نمیام چجوری بگم بش سخته. کلافه شدم

پاشدم رفتم بیرون باید اتاق شو عوض کنم نمیتونم هر روز بینمشو هیچی نگم

-خانم سعیدی کارای اتاق سمت چپ درست کنید از فردا خانم موسوی اونجا کار میکنن

-چشم

برگشتم تو اتاق

-خانم موسوی

سرشو با تعجب بلند کرد

-بله

-از فردا تو اتاقی که خانم سعیدی بهتون میگن کار میکنید

-چرا

-قبلا اتاق خالی نداشتیم الان حاضر شده فردا برید اونجا

حس کردم ناراحت شد سرشو انداخت پایین دیگه چیزی نگفت

/فائزه/

چقدر نامرده دلم به همین بودن کنارش خوش بود اینم ازم دریغ میکنه

تا ۴ حرفی نزدم چادرمو سرم کردم زیر لبی خدافظی کردم خودمم نشنیدم چه برسه به اون ماشینم خراب بود با آژانس اومده بودم حوصله ماشینو نداشتم پیاده رفتم به مغازه ها مردم نگاه میکردم نمیدونم کی رسیدم در خونمون سوار اسانسور شدم طبقه ۴ رو زدم

آسانسور وایساد اومدم بیرون کلید انداختم تو در مکت کردم برگشتم سمت خونه آراد چرا آخه یعنی میشه این احساس یکطرفه نباشه نگامو از درخونش گرفتم رفتم تو خونه

مامان داشت آشپزی میکرد خیلی داغون بودم یه سلام کردم رفتم تو اتاقم

گوشیم زنگ خورد زینب بود جواب دادم

-جونم

-وایییییییییی فائزه اگه بدونی چی شده

-چی شده

- از آقا آراد چه خبر

-هیچی چند وقته فقط سر کار میبینمش که آقا امروز گفت باید اتاقتو عوض کنی فکر کنم از فردا اصلا نبینمش

-اه واقعا گفت اتاقتو عوض کن

-اره

-ناراحت شدی نه

-په

نه په نشستم هر هر خندیدم

-از بس روانیی دیگه

-خب تو که میدونی من ناراحت میشم چرا میپرسی

-غصه نخور اجی ایشالا سرش به سنگ میخوره میاد خواستگاریت

-همینجوری که نیما سرش به سنگ خورده

-بی ادب نه خیرم اون با تمام عقلش میخواد بیاد خواستگاری من

-اوهوکی کی میره این همه راهو

-آقا نیما

-خوبه خوبه هنوز نه به داره نه به بار برام کلاس شوهرشو میزاره اصلا خودم میام اینقدر

ازت بد میگم پاشه در بره

-تو چیز میخوری فائزه من برم پنجشنبه میبینمت اجی فعلا

-باشه اجی برو فعلا

گوشیرو قطع کردم خیلی خوشحال شدم اخیش اینم رفت سر خونه زندگیش کاش به قول

زینب یه سنگی میخورد تو سر این آراد میومد خواستگاری من هیییییی خدا

سری حاضر شدم امروز بعد شرکت باید میرفتم پیش زینب روندم سمت شرکت
یه نگاه به اتاق آراد کردم رفتم سمت اتاق خودم الان ۴ روز بود ندیدمش نه تو خونه نه تو
شرکت کاش یه بهونه پیدا میکردم

یدفعه یاد نقشه ها افتادم دیروز تموم شدن باید خودم ببرم برشون داشتم چادرمو سرم
کردم

رفتم سمت اتاق آراد

در زدم صدای جدی مردونشو شنیدم اخیییییییی ۴ روزه صداشو نشنیدم دلم براش تنگ
شد

-بفرمایید

یه نفس عمیق کشیدم درو باز کردم

- سلام

سرشو بلند کرد یه اخم نشست رو پیشونیش

-سلام. کاری داشت

-باید این نقشها رو ببینین

نقشه هارو پهن کردم رو میزش گفتم

-خوبه

داشت بررسی میکرد نگاش کردم جذاب بود خیلی تا حالا به این توجه نکرده بودم شاید چون
علاقه ای بهش نداشتم

-اینجاشو بای...

سرشو آورد بالا نگامون قفل شد سری به خودم اومدم

-خب مشککش چیه

-هیچی خوبه

-خب پس من میرم

اروم رفتم سمت در بازش کردم نمیخواستم برم ولی خب ضایع میشد درو باز کردم اومدم بیرون یواش بستمش رفتم تو اتاق خودم به در تکیه دادم کاش میشد کاش تکیمو از در گرفتم نشستم سرکارم ولی نمیتونستم کار کنم

همش میرفتم تو فکر

یدفعه به خودم اومدم دیدم ساعت ۴:۳۰ وای از ساعت کار که گذشته سری پاشدم هیچکس تو شرکت نبود دویدم سمت در که صدای آرادو شنیدم داشت با تلفن صحبت میکرد گوش دادم

آرا -نه نمیتونم بهش بگم

....-

-فعلا نه باشه برا بعد

....-

-باشه دادش فعلا

گوشی رو قطع کرد صدای پاشو شنیدم که اومد سمت در

در رو باز کردم تا اومدم برم بیرون از اتاقش اومد بیرون

-هنوز نرفتی

وایسادم برگشتم سمتش-نه یه سری کار داشتم دیر شد

با خودم گفتم کار کجا بود از فکر تو زمان از دستم در رفت هییی

-باشه

-خب خدافظا

-خدافظا

سوار ماشینم شدم چرا باید اینطوری بشه آخه اعصابم خورد شد روندم سمت خونه زینب

ماشینو گوشه خیابون پارک کردم زنگو زدم

-بله

-عروس خانم مهمون نمیخوای

-تویی بیا تو

ازپله ها رفتم بالا دم در وایساده بود

-سلااااااام بر اجی خودم

-سلاااااااااااااام

بوشش کردم

با مامانش سلام احوالپرسی کردم

رفتیم تواتاق زهرا و یاسمینم بودن (زهرا همسایشونه چندبار دیدمش دختر

باحالیه. یاسمینم دوست دوران راهنمایی زینب بود)

بهشون سلام کردم

-خب تو که حاضری

-اره فقط نمیدونم لباس چی بپوشم

-خب اول بگو نیما چه رنگی دوست داره

-ابی

-همون رنگی بپوش

-راست میگیا اصلا حواسم نبود

لباسو در آورد پوشیدد واقعا بهش میومد زنگو زدن زینب چادرشو سرش کرد رفت دم در منو
بچه ها تو اشپزخونه نشستم فوضولیم گل کرد میخواستم حرفاشونو بشنوم انگار اومدن
نشستن

-بچه ها بشینید الان میام

زهرا-کجا

-فوضولی

یواش از کنار مبلا رد شدم رفتم تو اتاق زینب

اخیش خب کجا قایم شم حالا، آهان زیر تخت خوبه

هم لاغرم راحت میرم هم نمیبینم

خوابیدم رو زمین یواش رفتم زیر تخت انگار اومدن حرف بزمن

زینب رو تخت نشست نیمام رو صندلی میز تحریر خدایی خوشگل بود البته به چشم

برادری ها قراره شوهر خواهرم بشه

نیما-خب چی بگیم

زینب- ماکه همو میشناسیم براچی اومدیم

-الکی رسمه دیگه .حالا چندتا شرط بگو الکی نیومده باشیم

دیونن اینا به خدا

-خب هیچ وقت نباید به من دروغ بگی

اوهو یادم باشه اینو تو شرایطم برا آراد ذکر کنم البته اگه بیاد هی خدا

همینجوری تو فکر بودم که صحبتشون تموم شد

اه این آراد نداشت بفهمم چی میگنا

داشتن میرفتن بیرون سرمو از زیر تخت در اوردم

-پیس ... پیس زینب .. هوی زینب

زینب برگشت سمتم با تعجب گفت

-تو اونجا چیکار میکنی

اومد سمتم که بزنه

-فعلا برو الان آبروت میره

-من دارم برات وایسا

خندیدم

-کوفت وایسا

از زیر تخت اومدم بیرون زینب رفت یواش از بقل مبلا رد شدم نشستم پیش بچه ها

یاسمین-چی شد

-هیچی بابا چرتو پرت گفتن

زهرا-خب بگو دیگه

خلاصه براشون گفتم زدن زیر خنده

زینب بعد یه ساعت اومد پیشمون

-خب چی شد

-خیلی بی ادبی فائزه چرا اومدی گوش دادی

-به جون تو هیچیشو گوش ندادم یدفعه اون افتادم رفتم تو فکر دیدم پاشدید رفتید

-آخه بچم دلت خواست ایشالا میاد از ترشیدگی در میای

-بی ادب حالا چی شد

-هیچی دیگه

-مرگو هیچی . جوابتو میدونم مثبتہ کی عقد میکنید

-فعلا محرم شدیدم سه ماه دیگه هم عقد میکنیم

-پس مبارکه دیگه

بوسش کردم یادم افتاد

-زینو من

باید این نیما رو یه بار ببینم

-براجی

-خب اون که نمیدونه تو از دبیرستان دوسش داری میخوام بهش بگم

-تو غلط میکنی وای فائزه بگی میکشمتا پرو میشه

خندیدم

-کوفت

زهرا-حقته وقتی گفت میفهمی تازه میخوایم اسکیریناتم نشونش بدیم

-زهرا میزنمتا

-باشه بابا

-وایی بیچہ ہا خیلی خوشحالم

-نوج نوج نوج ندید بدید

-وقتی اون اومد تو رو گرفت میبینم چیکار میکنی

-نمیاد

-حالا میبینیم

-هی زینو بیخیال

-غصه نخور دیگه منم ناراحت میشم

-باشه خواهی من دیگه برم دیر شد

-اه حالا بودی

-نه دیگه خیلی دیر شد خدافضا

-باشه خدافضا

از بچه ها خدافضی کردم زینب تا دم در باهم اومد ازش خدافضی کردم سوار ماشین شدم
روندم سمت خونه

کلید انداختم رفتم تو خونه مامان داشت غذا درست میکرد بعد تعریف کردن ماجرای
خواستگاری زینب البته اونجا که رفتم تو فکر آرادو نگفتم

از تو یخچال یه چیزی در آوردم خوردم ولو شدم رو تخت باید رمانمو تموم کنم خوبه اولش
بنویسم تقدیم به کسی که خودمم نمیشناسمش شاید روزی پیداش کنم

خوبه ایهام داره

نشستم پا رمانم یه دوسالی بود روش کار میکردم

۱۰۰۰ صفحه شده بود کم کم داشت تموم میشد این یکی رو چاپ میکنم با امیر در بارش
حرف زدم گفت دوستم میتونه کمکم کنه الان ۱ ساله پیگیر چاپ کردنشم هنوز فصل
اخرش تموم نشده نمیدونم چجوری تمومش کنم سخته جمع کردن آخر داستان

بعد کلی فکر کردن به پایان خوب براش پیدا کردم

همشو ریختم تو فلش باید فردا میبردمش برای کارای ویرایشش

یه خمیازه کشیدم به ساعت نگاه کردم ۱ شب بود هنگیدم کی ۱ شد

در بالکنو باز کردم چقدر هوا سرد بود نزدیکای زمستونه کاش امسال برف بیاد خیلی وقته
برفو ندیدم از بس هوای تهران آلود است
درو بستم یکم شوفاژو زیاد کردم خوابیدم رو تختم

با صدای آلارم گوشیم بیدار شدم

-کوفت .درد بزار بخوابم آخه

نه انگار خفه نمیشه

-اههههههههههه

نشستم رو تخت خاموشش کردم دوباره خوابیدم با یاد آوری قرارم مثل جت بلند شدم

سری لباس پوشیدم فلشمو برداشتم انداختم تو کیفم

روندم سمت نشریه

یه گوشه پارک کردم اومدم پایین به ساختمونش نگاه کردم چه ساختمونی بود

-سلام آقا ببخشید جناب شایان هستن

-خانم موسوی

-بله

-بفرمایید منتظرتونن

-ممنونم

در زدم

-بفرمایید

درو باز کردم

-سلام

-سلام بفرمایید بشینید منتظرتون بودم

نشستم

-خب رمان تون

-آهان یه لحظه لطفا

فلش در اوردم دادم بهش زد به کامپیوترش

-خب از خلاصه رمان مشخصه خیلی خوبه یعنی من خوشم اومد تا هفته دیگه کاراش تموم

میشه و تا دوماه دیگه به چاپ میرسه

-واقعا ممنونم

-خواهش میکنم امیر خیلی سفارشتونو کرد یه دوست که بیشتر نداریم

-آقای موسوی لطف دارن از شما خیلی ممنونم واقعا نمیدونم چجوری ازتون تشکر کنم

-نیاز به تشکر نیست خودمم خیلی دوست دارم رمان شما به چاپ برسه

-ممنون پس فعلا خدانگهدار

-خدافضا

اصلا باورم نمیشد رمانم قراره چاپ بشه وای مگه میشه

امروز رمانم چاپ شد اولین کتابشو خودم گرفتم خیلی خوشحالم

چندتا کتابو امضا کردم که بدم به دوستانم

اولیشو برا آراد گذاشتم یکی رو دادم مهدی یکی زینب .مهلا.همینجوری به همشون دادم

فقط آراد مونده بود

نمیدونستم اولین صفحش چی بنویسم

چی مینوشتم تقدیم به کی آخه یه دوست یه همکار تقدیم به کسی که عاشقشم نمیشد که

اولش نوشتم تقدیم به همکار عزیزم آراد خداداد

یه امضا زدم زیرش اسممو نوشتم کادوش کردم تنها کسی که نمیدونست رمان مینویسم
آراد بود

حاضر شدم باید میرفتم شرکت

استرس داشتم چجوری بهش کتابو میدادم

رسیدم سری پیاده شدم رفتم سمت شرکت درو باز کردم

-سمیرا اقای خداداد هست

-اره هستن بگم تویی

-نه خودم میرم

در زدم

-بفرمایید

-سلام

سرشو بلند کرد -سلام بشین

-نشستم رو صندلی

باهم گفتیم -میخواستم...

آراد-تو اول بگو

-نه شما بگید

-یه پروژه جدید داریم فردا باید بریم سر ساختمان

پس من براش فقط یه همکارم

فائزه-خب من دیگه میرم خدافضا

سرمو بلند کردم -ممنون از کتابت برای پروژهم بعدا حرف میزنیم

-خواهش میکنم باشه

کتابو باز کردم شروع کردم خوندن اصلا اهل رمان نبودم ولی این فرق داشت

خیلی زیاد بود حدود ۲۰۰ صفحهشو خوندم واقعا قشنگ بود معرکه بود هنرمندیه واسه

خودش

داستانش خیلی قشنگ بود مشتاق بودم ادامشو بخونم ولی چشم درد گرفت کتابو بستم یاد

صفحه اولش افتادم بازش کردم انگشتمو روی همکار عزیز کشیدم یعنی میشه مال من

بشه

/فائزه/

یه لحظه فکر کردم ناراحت شد سرشو بلند کرد خیلی خشک جدی گفت -ممنون از کتابت

برای پروژهم بعدا حرف میزنیم

-خواهش میکنم باشه

رفتم تو اتاق خودم

نمیدونستم چیکار کنم خودمو با برگهام مشغول کردم چرا حس کردم ناراحت شد اصلا

برای ناراحت شد اعصابم خورد شد

خودکارم پرت کردم رو میز

-اه نمیفهمم

حوصله کارو نداشتم چادرم سرم کردم به سمیرا گفتم مرخصی رد کنه

روندم سمت بام تهران ماشینو پارک کردم اومدم پایین

گرم گرفت اخه چرا .چرا نمیشه یعنی واقعا این حس یه طرفست اره دیگه وقتی منو میفرسته یه اتاق دیگه وقتی از کتابم خوشش نیاد وقتی همش با اخم باهام حرف میزنه
هی خدا

-خدا||||||||||||||||||||

گوشیم زنگ خورد اشکمو پاک کردم دایی بود خوب شد زنگ زد میخواستم باهاش حرف بزنم
یادم رفته بود

-بله

-فائزه داری گریه میکنی

-نه خوبم

-چرت نگو معلومه داری گریه میکنی چی شده

-هیچی دایی

-بگو دیگه

چی میگفتم عاشق شدم اونم یکطرفه

-دایی بیخیال چیز مهمی نیست

چقدرم که مهم نیست هه

-باشه نگو .ولی خواستی حرف بزنی من هستم دایی جون

-مرسی .چیکار میکنی

-هیچی بابا کار نیست بیکارم

-بله دیگه هر وقت کار نداری به من زنگ میزنی

-اره دیگه

-دایییییییییی

-باشه بابا بیا منو بخور

-دایی راستی اون گروه چی شد

-هیچی دایی بعد اینکه زدن به تو رفتم سراغشون ولی هیچکدومشون نبودن انگار در رفتن
هنوزم ازشون خبری نیست

-باشه مرسی گفتی

-کجایی

- بام تهران

- پس بگو دیگه مطمئن یه چیزی شده

-نه دایی گفتم خوبم گیریا

-باشه نگو من دیگه برم فعلا

-فعلا

قطع کردم هیییی خدا

داشتیم میگشتیم میخواستیم لباس عقد زینو بخریم

-زینو اینو ببین

زینب یواش گفت-صد دفعه گفتم به من نگو زینو

-دوست دارم فعلا نمیتونی چیزی بگی ازت اتو داریم برم پیش نیما

-نه قربونت چیزی گفתי

-اره بریم اینجا لباساش قشنگه

-بریم

با زینبو نیما رفتیم تو چندتا لباسو دیدیم خوشش اومد رفت بپوشه

زینب-فائز بین خوبه

گوشه درو باز کرد نگاه کردم وای عالی

-عالیه

اومدم درو ببندم نیما نداشت

-بله

نیما-منم میخوام بینم

-نمیشه

-چرا ماکه محرمیم

-میخواد سوپرایز شی

-اه اینجوریه

-بله اینجوریه

زینب اومد بیرون

-زینو نذاشتم نیما بیاد بینه ها بمونه تو خماریش تا عقد

-خوب کردی

نیما-چی میگی شما دوتا دوباره نقشه کشیدید

زینب-ما...کی

نیما بهش یه لبخند زد از اون عشقولیا

دقیقا من باهاشون اومدم چیکار کنم مثل نخود وسطشونم

-خره وقتی زینب چیزی بخواد نمیتونی رد کنی

-ممنون از راهنمائیت

با صدای زینب از فکر اومدم بیرون

زینب-کجایی بریم دیگه

-هان باشه

هنوز من لباس نگرفته بودم داشتیم میگشتیم که یه لباس مشکی چشمک گرفت

-زینب اون خوبه

-کدوم

-اون مشکیه

یکم تو ویترینو نگاه کرد

-اره خیلی قشنگه بریم بپوش ببینم

لباسو از فروشنده گرفتم رفتم بپوشم

تو آینه خودمو نگاه کردم

وایییی خیلی قشنگ بود انگار برا من دوخته بودن

درو باز کردم تا زینبم ببینه

-خوبه

-بیست

درو بستم درش آوردم اومدم حساب کنم طرف گفت حساب شده برگشتم سمت نیما

- شما چرا خودم حساب می‌کردم

- من موندم شما خانما کی می‌خواید یاد بگیرید با یه مرد میاید بیرون دست تو جیبتون نکنید

- اینجوری که همیشه من بعدا با زینب حساب میکنم

- نشد دیگه فکر کن شیرینی عروسیمونه

- آخه

زینب - آخه نداره بدو بریم

سوار ماشین شدیم نیما منو رسوند بعدم دوتایی رفتن نامزد بازی

امروز عقد زینب بود البته قبلا عقد کردن امروز جشنش بود

باهاش رفتم آرایشگاه چند نفر ریختن سرش بیچاره یه نفرم رو صورتو موهای خودم کار کرد

بعد ۳ ساعت دست از سرم برداشت خودمو تو آینه دیدم

خیلی خوشمیل شده بودم لباسمو پوشیدم دیگه هیچی امشب قضیه ناموسی نشه خیلیه

زینبم کارش تموم شده بود دیدمش اوه اوه این زینبه خدایی منکه باورم نمیشه قضیه بد

ناموسی شد حالا زینب صاحب داره من چیکار کنم امشبو

زنگو زدن شالو مانتومو پوشیدم نیما اومد تو

تا چشمش به زینب افتاد خشکش زد تیپ اونم خوب بود کتو شلوار دامادی خیلی بهش

میومد فکر کن الان اراد تو این لباس بود هی خدا

بعد اینکه یه دل سیر همو دیدن کمک کردم زینب شنلشو بپوشه دوتایی رفتن آتلیه عکس

بگیرن منم سوار ماشینم شدم روندم سمت تالار

پیش بچه ها نشستم که زینبو نیما اومدن بعد کلی کل کشیدن سوت دست نیما و زینب

باهم رقصیدن چه عشوه ایم میاد این زینبه بیشعور

-شمال

-جدی کیا هستن

-منو نیما زهرا یاسمین دوست نیما به مهلا اینام بگو بیان آهان هدیه هم هست

- مگه اومد ایران(هدیه دوست دوران دبیرستان مونه اونم تجربی خونده بعد از دیپلم رفتن
کانادا)

-اره هفته پیش رسیدن

-واقعا خوبه میام

-پس. فردا در خونه ما

-باشه اجی فعلا

-فعلا

قطع کردم به مامان گفتم اونم گفت برو سری ساکمو بستم لباسای شنامم برداشتم گیتارم
آماده کردم گذاشتم بقل در اتاقم خب همه چی رو برداشتم خوبه

زنگیدم به مهلا گفتم با مهرداد بیاد اونم قبول کرد

اینم از این

/زینب/

-راستی نیما دوستت کیه

-آراد

تعجب کردم نکنه

-آراد چی

-آراد خداداد

-نه امکان نداره

-چی شده میشناسیش

-بله چچورم فائزه اگه بفهمه

-نکنه...

-اره فکرت درسته

-نزار بفهمه تا شمال سوپرایز میشه

-اره خوبه

همه اومدن در خونه ما این هدیه هم ول نمیکرد بچه هارو خب فقط آراد مونده بود

-راستی فائزه یه سوپرایز برات دارم

-چی

-شمال میفهمی

-نگو به جهنم

-بی ادب

سرمو برگردوندم دیدمش

-خب بریم دیگه

آراد از ماشینش نیومد پایین شیشه هاشم دودی بود خداروشکر دیده نمیشد

همه راه افتادیم منو نیما با ماشین خودمون بودیم یاسمینو مهلا و زهراو هدیه با ماشین

فائزه اومدن آرادو مهرداد با یه ماشین

فائزه از همه جلو تر بود نیما گازشو گرفت رسید بهش

فائزه-پایه کورس هستی

نیما-هستم سر چی

-شام امشب

-خوبه

شیشیو داد بالا گازشو گرفت خیلی با سرعت میرفتن

-نیما تورو خدا بیخیالش شو خطر داره

-نوچ من باید رو این دوست تورو کم کنم

-بابا اون دیونست تو چرا عقلتو دادی دستش

-آرادم اومد تو کار دیگه همیشه کوتاه اومد

شیشو کشید پایین

آراد-چه خبرتونه اینقدر تند میآید

نیما-با دخترا کورس گذاشتیم پایه ای

-په نه په هستم

/فائزه/

سرعتمو زیاد کردم روندم اینا نمیدونستن من

حرفه ای میروم

از آینه نگاه کردم ماشین پسرا داشت میرسید بهم طرف چه دست فرمونی داره انگار اونم

حرفه ای بود مثل دایی میروند بیخیالش شدم گازشو گرفتم تا بهم نرسه

یاسمین-دختر یواش تر

-نوچ من باید رو این پسرا رو کم کنم

مهلا-اون ضبطو روشن کن

ضبطو روشن کردم یه اهنگ شاد پلی شد صداشو تا ته زیاد کردم بچه ها داشتن
میرقصیدن

دیونن اینا حواسم به ماشین پسرا بود نیما اینا همون اول جا موندن فقط ما دو تا مونده
بودیم

اومد جلو بزنه دیگه طاقت نیاوردم باید رو میکرده

دندرو جا زدم

-بچه ها سفت بشینین

گازشو گرفتم تا آخرین سرعت رفتم از بین ماشینا لای کشیدم

زهر-جوووووووون چه سرعتی

مهلا-چی چی رو جون فائزه یواش تر توروخدا

-بشین سرجات بچه

تا ویلا همونجوری روندم در ویلا زدم رو ترمز که صدای لاستیکا بلند شد

-بفرمایید هم بردیم هم رسیدیم

مهلا-سکتمون دادی حالا میگی رسیدیم

-خوبه عوض دستت درد نکنه است بده بتون هیجان دادم تازه رو این پسرانم کم شد

پیاده شدیم تموم وسایلارو بردیم تو ویلا هنوز نرسیده بودن یکی از اتاقا رو انتخاب کردم

وسایلمو گذاشتم توش لباسمو با یه تونیک مشکی یه شلوار مشکی شال آبی فیروزه ای

عوض کردم

آشپز خونه خیلی کثیف بود باید با بچه ها تمیزش کنیم

-بچه ها بریزید پایین اشپزخونه خیلی کثیف باید تمیزش کنیم

-میاید یا به زور بیارمتون من روندم تو خسته ای

اومدن تو اشپزخونه اونام تونیک پوشیده بودن زهرا یه تیپ سبز مهلا نارنجی پوشیده بود
یاسمینم آبی هدیه هم که کلا راحت بود یه تیشرت شلوار با شال مشکی پوشیده بود به هر
کدوم یه کار دادم مشغول شدن داشتم کف اشپزخونه و میساییدم که صدای ماشینا اومد

-بله بعد دوساعت اومدن برو درو باز کن

زهرا رفت درو باز کرد برگشت پیشمون

صداشونو شنیدم کاسرو برداشتم وایسادم همشون اومدن جلو در سرمو بلند کردم نه باورم
نمیشه

کاسه از دستم افتاد شکست

-ت...تو

هردومون تعجب کرده بودیم

خونسردیمو حفظ کردم یاد کاسه افتادم

نشستم خورده هاشو جمع کردم که یکیشون دستمو برید دستمو گرفتم

-آخخخخ

آراد با نگرانی اومد سمتم

-فائزه چی شد

همه دورم جمع شدن

-هیچی خوبم یکم ضخم شد

آراد-تو به این میگی یکم پاشو بریم بیمارستان

-نمیخواه یه باند میپیچم دورش خوب میشه

زینب-این بخیه میخواد

-نمیخواد

زینب-من دکترم پاشو ببینم

در گوش زینب گفتم - توام بیا

زینب-نوچ خوش بگذره

-زیننننننننن

یه لبخند زد ناچار تو ماشین آراد نشستم اومد نشست روند سمت بیمارستان

یه دستمال در آورد گرفت سمتم

-اینو بیچ دورش خورش بند بیاد

خواستم دستمالو بگیرم که دستش به دستم خورد یه لحظه داغ کردم گرفتمش پیچیدمش

دور دستم

-رسیدیم

پیاده شدم رفتیم تو اورژانس دکتر دستمو دید

دکتر-باید بخیه بخوره

میترسیدم من نومیخوام درد داره

با هزار تا صلوات نشستم تا بخیه بزنه اول بی حس کرد که یکم درد داشت چشمو بستم تا

نبینم

-آیییییی

دکتر - مگه درد میاد

-اره

دکتر - منکه هنوز کاری نکردم

خاک توسرم ابروم رفت

جرعت نداشتم چشامو باز کنم بعد ۵ دقیقه شروع کرد

-خب تموم شد

چشامو باز نکردم صدای خندشو شنیدم

-میگم تموم شد دخترم چشاتو باز کن

اروم چشامو باز کردم به دست باند پیچی شدم نگاه کردم

دکتر-پاشو برو که این شوهرت خودشو کشت

شوهرم منکه شوهر ندارم آهان آرادو میگه هی آقای دکتر شوهر کجا بود کاش میشد

چیزی بهش نگفتم که آرادو صدا کرد

آرادم با قیافه نگران اومد تو

-خوبی؟

-اره بریم

بعد تصفیه که آراد حساب کرد روند سمت خونه

تو راه نه من حرف زدم نه اون

رسیدم سری پیاده شدم رفتم پیش بچه که ریختن سرم

-به خدا خوبم ..خوبم

همه نشستیم جلو تلویزیون خوابم گرفت رفتم خوابیدم

با صدای چیزی بیدار شدم اومدم پایین هیچکس نبود

-بچه ها کسی خونه نیست مهلا.زینب

-بیا اینجا

صدا از آشپزخونه میومد

اه اینکه آراده بقیه کجان

-بقیه کجان

-دختر رفتن ساحل خسته بودی بیدارت نکردن پسران رفتن دنبال شامی که به شما باختیم
منم دارم ذغالاشو درست میکنم

نشستم پشت میز ناهار خوری ذغال درست کردنشو دیدم

-تو که آشپزخونه رو به گند کشیده الان تمیزش کردیما بده من بده من

تمام وسایلشو جمع کردم از کنارش رد شدم با تعجب داشت نگاه میکرد بردم تو حیاط
دنبالم اومد برگشتم سمتش

-اینجا درست کن هم خونه کثیف نمیشه هم تو فضای سبز بهتره این طبیعت ول کردی
چسبیدی به اون خونه

دستاشو کرده بود تو جیب شلوارش با یه لبخند اومد سمتم

تازه داشتم تپشو میدیدم یه شلوار لی با یه بلیز مشکی پوشیده بود اخی چقدر مشکی
بهش میاد

آراد-اینم خوبه

وایساد مشغول درست کردن ذغالا شد

در زدن باز کردم

"فصل هفتم"

یه فرش پهن کردیم تو حیاط ، همه دخترا دورش نشستیم

داشتیم حرف میزدیم که صدای داد پسران بلند شد همگی برگشتیم سمتشون

نیما-بابا تو بلد نیستی بده من ببینم

مهراد - نه خیرم خودم بدم تو سوزوندیشون

آراد - اصلا هیچکدومتون خودم درس میکنم برید گوجه هارو سیخ کنید

بعد کلی دعوا جوجه هارو آوردن بخوریم خوب شده بود بله دیگه آقا آراد سرش بوده
میخوای بد بشه

شامو خوردیم نشستیم دور هم

زینب-چیکارکنیم

-جرعت حقیقت خوبه

نیما - ایول بقیه موافقا

همگی تایید کردن

زهرا - اینم بطری

مهراد بطری رو چرخوند افتاد به زینبو زهرا

زینب-جرعت یا حقیقت

زهرا-حقیقت

زینب-کسی رو دوست داری

زهرا-نه

-چه رک

مهراد چرخوند افتاد به نیما یاسمین

نیما - جرعت یا حقیقت

یاسمین-با وجود سوالاتون جرعت

www.romanbaz.ir

زهرا-کی؟؟؟؟

-تعداد سوالاتون بالا رفت جواب نمیدم

مهراد-اه بگو دیگه

-نوچ

یه نگاه به آراد کردم اخم کرده بود به یه نقطه نامعلوم نگاه میکرد

مهراد بطری رو چرخوند

دیگه حواسم به بقیه بازی نبود همش تو فکر بودم

با صدای زینب به خودم اومدم

-پاشید برید بخوابید خسته نشدید

/آراد/

زینب ازش پرسید کسی رو دوست داره منتظر نگاهش کردم

سرشو انداخت پایین خیلی اروم گفت - اره

زهرا-کی

فائزه-تعداد سوالاتون بالا رفت جواب نمیدم

مهراد-اه بگو دیگه

فائزه- نوچ

اعصابم خورد شد یعنی کی رو دوست داره

تا آخر بازی تو فکر بودم

زینب - پاشید برید بخوابید خسته نشدید

مهراد-راست میگه ساعت ۳ صبحه

اول از همه فائزه باشد به همه شب بخیر گفت رفت

زهرا-بچه ها یعنی کیو دوست داره

یاسمین-چه میدونم رو نمیکنه که زینب تو نمیدونی

زینب هول شد -من . نه من چرا باید بدونم نیما پاشو بریم خب دیگه شب بخیر

مهلا-من مطمئنم زینب میدونه نمیگه مگه میشه فائزه چیزی رو از زینب مخفی کنه

زهرا-اگه میدونه چرا خودش سوال کرد

هدیه-کرم داشته من این زینب مارمولکو میشناسم

مهرا-غیبت نکنید پاشید برید بخوابید

همه رفتن خوابیدن

صبح با صدای بچه ها بیدار شدم قرار بود امروز بریم ساحل قایق سوار شیم

رفتم پایین همه حاضر بودن

-من حاضرم بریم.

مهرا-وایسا خانم هنوز نیومده

-کی

یاسمین- فائزه

یکم وایسادیم نه انگار نمیخواد بیاد

-خب یکی بره صداش کنه

زینب رفت صداش کنه صدای دادو بیدادشو شنیدم با اعصاب خورد اومد پایین

-چی شد

-خانم خواب بودن

-مگه بیدارش نکرده بودید

-چرا ولی دوباره گرفته خوابیده الانم داره میپوشه بیاد پایین

فائزه هم اومد کلی از همه معذرت خواست رفتیم سوار قایق بشیم دخترا بایه قایق پسرانم با
یه قایق

بعد دو ساعت قایق سواری نشستیم کنار ساحل

زینب-فائزه گیتار میزنی

فائزه-اره ولی نمیخونما یکی دیگه بخونه من میزنم

-من می خونم

فائزه-چه آهنگی

-به کسی چه .بابک جهانبخش

یه برقی رو تو چشاش دیدم نگاهشو ازم گرفت

شروع کرد زدن

(بچه ها خواهشا متن اهنگو بخونید)

به کسی چه این صدا کارش از تو خونده

یا که کار هر شبم با گریه بیدار موندنه

باز میخونم از تو کهههههه

دوست دارم خیلی زیاد

تو همون حس قشنگی که دلم عمری میخواد

به کسی چه آگه من کنار عکست میشینم

آگه توی آینه ها تورو همیشه میبینم

اونکه خندش رو دیوار

طرح تصویر منه

نکنه این گریها .راست راستی تقدیر منه

نکنهههه این گریه ها راست راستی تقدیر منه

تو بگو رد کیه تویه این ترانه ها

توبگو من خسته ام از همه این بهانه ها

هی میگم خاطرها تو بزارم پشت سرم

بگو آخه چجوری میشه که از تو بگذرم

مثل یه غریبه از این آشنا خسته نشو

مثل ایییین مسافرااااا به جاده وابسته نشو

تو دیگههههه

نگو تموووووممه .

تموم ایییین آخر راست

همه ی فصلای با تو بودنم یه اشتباست

همه ی روزای با تو بودنم یه اشتباست

نه اصلا حرفی نزن .زندگی از تو خونده .واسه من هوا چیه نفس کنارت موندنه

اصلا حرفی نزن

اصلا حرفی نزن اصلا حرفی نزنن اصلا حرفی نزنننننننننننننننننننننننننننننننننن

چشمامو باز کردم مردم دورمون جمع شدن

با تموم شدن اهنگ جمعیت شروع کرد به دست زدنو سوت کشیدن سرمو بلند کردم یه لحظه نگام افتاد بهش گریش

گرفته بود سری اشکشو پاک

هه حتما یاد عشقش افتاد روبمو برگردوندم

/فائزه /

خوابم نمیومد اصلا حوصله هیچ کاری رو نداشتم

ساعت تقریبا ۲ صبح بود یه تونیک سفید که عکس برج ایفل روش بود پوشیدم
سویشرتتم تنم کردم هوا یکم سرد بود با یه شالو شلوار مشکی خوبی این ویلا اینکه نزدیکه
ساحله

داشتم به ساحل نزدیک میشدم که صدای گریه یه نفرو شنیدم یکم ترسیدم پشت یه سنگ
قایم شدم اینکه آراهه

خواستم برم جلو که شنیدم گفت

آراد -خدایا چرا اخه مگه چه گناهی به درگاهت کردم که این مجازاتم خدایا اگر نخوادم چی
اگر.... خدایا دوسش دارم به جون خودش که برام از همه چی با ارزش تر دوسش دارم
خدایا میشنوی صداممووو

من عاشق فائزم من جونم و براش میدم پس اون لعنتی که دوسش داره کیه

چرا باید اینو بشنوم اونم شبی که میخواستم اعتراف کنم بهش

چرا|| خدایا|||؟؟

خدای من اون چی گفت اون .. اون .. اون گفت که منو... نه باورم همیشه احساس کردم یه چیزی رو صورتم راه میره

اه بازم این اشکای لعنتی چشمم تار میدید

نه من نمیزارم اون این همه زجر بکشه زجریکه خودم این همه وقت تحملش کردم

صدای پاشو شنیدم داشت میرفت نباید بزارم بره نباید ..

صداش کردم-اراد

وایساد ولی بر نگشت دوباره صداش کردم

- آراد میشه نگام کنی ؟

برگشت خدای من چشاش.... چشاش قرمز بود الهی بمیرم صداشو شنیدم

آراد - چرا این وقت شب اومدی بیرون تنها اینجا چه غلطی میکنی هان

خیلی عصبانی بود چی بگم بهش که الان خفم نکنه گفتم -چیزه خوابم نمیبرد که ...

نذاشت ادامه حرفمو بگم

گفت- که اومدی همه ی حرفامو شنیدی اره؟

- آراد من ...

نذاشت حرفمو بزخم

-تو چی تو هیچ علاقه ای بهم نداری نه ؟

-نه من چیزه

- چیه اره میدونم تو یکی دیگه رو دوست داری خوشبخت بشی

این چی میگه من نمیفهمم قاطی کردم دیگه اعصابم خورد شد

صداش زدم رفتم جلوش وایسام

-چی میگی تو

- اره میدونم دوشش داری نمیتونی فراموشش کنی باشه باشه به من چه خب برو فدا سرم اصلا آراد کیه اصلا مگه ... بدرک از اولم اشتباه بود علاقه من به تو اره اشتباه از خودم بود دیگه بسه دیگه نمیخوام....

نذاشتم حرفشو بزن یه سیلی بهش زدم که باعث شد روش برگرده دیگه خسته شدم
با داد و گریه گفتم

- اره یکی رو دوست دارم... اره من عاشق یکیم ولی اگر میدونستی اون یه نفر تویی الان بهم این اراجیف و نمیگفتی آراد خستم خسته میفهمی ،تویی که هنوز نمیدونی قصیه چیه چرا تهمت میزنی لعنت به تو لعنت به من لعنت به این زندگی که هیچ وقت اونی نمیشه که ما میخوایم

گریم بند نمیومد خواستم بدوم سمت خونه که بازمو گرفت برنگشتم -فائزه باهام میمونی یعنی .. یعنی .. خانم خونم میشی این قلب تو سینه فقط داره یه چیزو صدا میکنه اونم یه اسم فقط اسم تو فائزه دوست دارم نه عاشقتم .

این چی گفت اون گفت .. اون بالاخره گفت

برگشتم نگاه کردم

- چرا این همه وقت هم منو آزار دادی هم خودتو میمردی زودتر بگی

خندید و گفت

- ببخش خانومم

از کلمه خانومم یه حسی پیدا کردم نمیدونم چی بود ولی خیلی خوب بود

بهم نگاه کرد

آراد-نگفتی کنارم ...

نذاشتم ادامه اشو بگه با گریه گفتم

- اره میمونم

جلوم زانو زد دیدم از تو جیبش یه جعبه مخملی در آورد

- پس این بانو اینو از من قبول میکنن

اون لحظه نمیدونم رو زمین بودم یا اسمون ولی فقط یه چیز و دوست داشتم این که در برابر اون خدایی سجده کنم که منو به عشقم رسوند و به خانوادم برم گردوند و ... خدایا

شکرت.....

.....

پایان

تاریخ ۱۳/۳/۱۳۹۵

ساعت ۲۰:۲۰

نویسنده F. s. m

امیدوارم خوشتون اومده باشه

بعضی از شخصیت ها و حوادث واقعی و برخی تخیلی میباشند

www.romanbaz.ir

به کانال ما در تلگرام بپیوندید
Join us on Telegram

